

# گلدن آرک

مجموعه ی داستان

سکوه میرزادگی

شکوه میرزادگی

# گُلْدِنِ آرک

مجموعه ی داستان

۱۹۹۶



این داستان ها را  
به اسماعیل نوری علا  
به خاطر اثر کم نظیر و درخشانش  
«موریانه ها و چشمه»  
پیشکش می کنم:

گلدن آرك ( صفحه ی ۵ )

ستاره در مه (۵۹)

جان جوان (۷۳)

اسب ها و مه (۸۵)

های گیت در مه (۹۷)

خطی آبی، بر کاغذهای زرد شده (۱۰۷)

اگر آفتابی باشد (۱۱۹)

خواب نهنگ (۱۲۷)

گُلْدِنِ آرِك

بعد از ظهرِ خیابانِ «کنتیش تاون»، در غروبِ زودرسِ اوایلِ ماهِ دسامبر، همیشه رنگِ خاکستریِ تیره‌ای به خود می‌گیرد؛ ذراتِ ریز و پراکنده‌ی برف، همچون عروسک‌هایی سفید پوش، به همراه موسیقیِ موتور اتومبیل‌ها و صدای حرکت چرخ‌هاشان بر سطح مرطوب و لغزنده‌ی خیابان، می‌رقصند و در میان بخارهای برخاسته از زمین گم می‌شوند. به نظر نمی‌رسد که لندن امسال هم کریسمس سفید را تجربه کند.

«گلدن آرک»، با شیشه‌های بخارگرفته، رو به همین خیابان قرار دارد و من، در این بعد از ظهر دهم دسامبر هزار و نهصد و نود و هشت، پشت همین شیشه‌ها در انتظار آمدن پیرمردم؛ انتظاری که نفسم را به شماره می‌اندازد و همچون رودی داغ از رگ‌هایم می‌گذرد. و می‌دانم که در این اضطراب تنها نیستم؛ سلیمان هم هست، گداخته در تب انتظار، و دیگران هم - همه‌ی آنها که در کافه‌ی «گلدن آرک» منتظر نشسته‌اند.

از ساعت یازده صبح امروز که رادیوها خبر شورش سراسری‌ی مردم

سرزمین مان را پخش کرده اند، سلیمان با رنگی پریده و نگاهی دو دوزن همچون نگاه کیبوتری هراسیده، به این طرف و آن طرف دویده است و، همچنان که مثل روزهای دیگر کار مردم را راه می اندازد، همه ی هوش و حواسش به در ورودی ست. اگرچه می دانیم که سر و کله ی پیرمرد سر ساعت چهار پیدا می شود اما امروز گویی همه منتظریم تا او زودتر از همیشه بیاید. امروز روزی است که او وعده اش را سال ها پیش به ما داده بود و ما، حداقل بیشترین ما، این پیش بینی را هیچگاه باور نکرده بودیم.

در نه سال و چند ماه گذشته، زندگی ی من با یادهای این کافه پر شده است و این یادها چنان با جان و زندگی ام در آمیخته اند که به هر چه و هر کس که نگاه می کنم می بینم که اثری از آن ها را با خود دارد. هر کجا باشم خودم را در اینجا حس می کنم، نشسته پشت شیشه ای که، از دوازده ماه سال، ده ماهش را مهی از بخار پوشانده است. با سلیمان که در کافه اینطرف و آنطرف می دود و با پیرمرد که آن گوشه، درست مقابل من، رو به بیرون نشسته است، بی آنکه به خیابان نگاه کند.

کافه ی گلدن آرک - با میز و صندلی های کوچک بلوطی رنگ، در دیوار یشمی ی هاشور خورده از راه راه های طلایی، قاب های بزرگ قهوه ای رنگی که عکس ستاره های قدیمی سینما را در خود دارند، و چند قفسه کتاب و مجله ی عرضه شده در گوشه ای برای فروش - به کافه های دهه ی شصت اروپا بیشتر شبیه است؛ همان کافه ها که شاهد جوانی ی هیجان زده ی نسلی بودند که فقط هر چند صد سال یکبار



می شود نظیرش را یافت. فضای کافه هم شباهتی به کافه های امروزی ندارد، تقریباً اکثر مشتری های این کافه دایمی هستند و همیشه صدای گفتگو و بحث های داغ در آن جریان دارد. گلدن آرك، همه جور مشتری دارد، اما بیشترینشان ایرانی اند: دختران و پسران مجاهدی که هنوز، و پس از گذشت بیست سال از انقلاب اسلامی، همیشه دسته ای روزنامه ی انباشته از خبرهای مربوط به ایران و فعالیت های سازمانشان را با خود دارند؛ چپ های لامذهبی که همچنان در حال تحلیل دلایل شکست کشورهای بلوک شرق هستند؛ سلطنت طلب هایی که یادهای خوش گذشته را مرور می کنند، و حتی جوان های بیست و چهار پنج ساله ای که برخی شان زبان فارسی را با لهجه ی غربی حرف می زنند. همه بر گرد میزهایی نزدیک به هم می نشینند؛ چای و قهوه و آبجو می خورند. همه با هم سلام و علیک می کنند و حال همسر و بچه و پدر و مادر یکدیگر را می پرسند، بی آنکه از جایگاه های فکری و عقیدتی ی خود عدول کنند. روحی آزاد و انسانی بر این دهکده ی کوچک حکمفرماست؛ روحی که همراه با پیرمرد آمده و «سلیمان نوح» نگهبان آن است.

سلیمان از هفت صبح تا هفت بعد از ظهر کار می کند؛ قامتی بلند دارد و صورتی گندمگون که دو چشم قهوه ای شفاف آن را به رنگ مهتاب می آریند. حرکات سبک و راحت و موهای قهوه ای روشنی که با تارهای سفید شقیقه ها، همیشه رها و نامنظم بر گوش ها و پشت گردن می نشیند، به او حالتی می بخشد که نمی گذارد دیگران باور نکنند او دهه ی چهل عمرش را می گذراند. کم حرف و آرام است اما حواسی جمع

و دقیق دارد و کمتر اشاره و حرکتی را ندیده می گیرد و فراموش می کند.

امروز، که اندکی بیش به آغاز سال هزار و نهصد و نه نمانده است، نه سالی از گشایش گلدن آرک می گذرد. قبل از به راه افتادن گلدن آرک، سلیمان عکاسی می کرد اما مشکل می توانست زندگی ی خود و پسر دانشجویش را از آن راه بگذراند. رشته ی تخصصی اش فیلمبرداری بود اما وقتی به لندن آمد ابتدا عکاس دوره گرد شد و جلوی موزه ها و اماکن تاریخی، هرکجا که توریست ها پیدایشان می شود، عکس فوری می گرفت. از این ماجرا همیشه به یاد افسانه ای می افتم که در آن جادوگری علف را مقابل سگ ها می گذاشت و گوشت را مقابل گوسفندها تا همه ماهیت اصلی ی خود را فراموش کنند. تازه، کار سلیمان حداقل به رشته ی تخصصی اش نزدیکتر بود و اگر بخاطر پسرش آرش، که در رشته ی پزشکی تحصیل می کرد، نبود شاید ترجیح می داد همان کار عکاسی را ادامه دهد و با درآمد بخور و نمیر آن بسازد. پس از گشایش گلدن آرک هم، بی آنکه از کار جدید گله ای داشته باشد، همچنان دلش به دنبال فیلم و عکس است و در هر فرصتی دوربین به دست می گیرد و به شکار تصاویر می رود. از همان ابتدا هم آدمی ناراضی نبود و با همه ی ما فرق داشت. حتی پیش از حضور پیرمرد، که هیچکدام از ما حال و حوصله ای نداشت، او انباشته از زندگی و حرکت بود. و وقتی هم که پیرمرد پیدا شد باز سلیمان، پیش از همه ی ما، پی به اهمیت روشنای حضوری برد که می توانست غبار ملال و خستگی را از جان های ما بتکاند.



تا پیش از آمدن پیرمرد، ما جماعتی بودیم که فقط نفس کشیدن و راه رفتنمان شبیه آدمیان زنده بود. مرده‌هایی بودیم که با بدن‌ها و روح‌هایی پوسیده این سوی و آن سوی رفتیم، می‌خوردیم، به توالی می‌رفتیم، و حتی گاه با یکدیگر هماغوشی می‌کردیم. همچون «زامبی»‌ها شده بودیم، بی دلی برای دریافتن، بی چشمی برای دیدن، و بی گوشی برای شنیدن. با این تفاوت که جایگاهمان، بجای گورستان، در میان زندگان بود. زندگان هم کاری به کارمان نداشتند، با ما دم‌خور نمی‌شدند و، بی آنکه از ما بترسند یا حتی به ما اعتنایی کنند، از کنارمان می‌گذشتند. ما، عاطل و باطل، در خانه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زدیم، و هفته‌ای یکبار هم در صف‌های طویل کمک‌های دولتی می‌ایستادیم تا با پولی مختصر شکم سیر کنیم و اجاره یا قسط سرپناهمان را بدهیم.

گهگاه هم یکی از ما می‌مُرد و ما تابوتش را تا گورستان شهر می‌بردیم؛ گورستانی که بخش بزرگی از آن متعلق به ما شده بود؛ تنها مرکزی که می‌توانست همه‌ی ما را یکجا دور هم جمع کند. در آنجا شبیه زندگان می‌شدیم، یا ادای زندگان را در می‌آوردیم. برای هموطن گریخته از جمع پراکنده مان اشک می‌ریختیم، از خوبی‌هایش حرف می‌زدیم، و اگر شخصیت مهمی بود، درباره‌ی کار و زندگی‌اش سخنرانی می‌کردیم، شعر می‌خواندیم، و برنامه‌ای مخصوص اجرا می‌کردیم - آنسان که گویی ما را برای اجرای يك نمايش پرهیجان چند ساعته برده باشند. ما به شمارش دردها، شکنجه‌ها، دوری‌ها، غربت‌ها و تابوت مردگانمان عادت کرده بودیم و، بدینسان، اعداد برای ما

وعده گوی سفری به بدبختی و مرگ بودند. به راحتی پذیرفته بودیم که، به قول هادی خرسندی، «تابوت بعدی ممکن است خود ما را به گورستان ببرد» - از گورستان زندگان به گورستان مردگان. مردن برای ما ثبت نامی رسمی در فهرست مردگان بود، نه رفتن از میان زندگان.

و همان وقت ها بود که «گلدن آرک» گشوده شد و به صورت پاتوق عده ای از ما درآمد. البته ما چندین کانون و انجمن کوچک و بزرگ و کتابخانه نیز داشتیم، اما هیچکدام ربطی به ما نداشتند. بیشترشان با پول انجمن های خیریه و مالیات ثروتمندان انگلیسی یا کمک های دولتی اداره می شدند. در واقع ویرین هائی بودند برای نشان دادن گرم ها و مددکاری های ملتی متمدن نسبت به میهمانانی پناهنده، فراری و بی خانمان. همه ی این مراکز تا چند سالی پس از مهاجرت گروهی ی ما انباشته از جمعیت های مختلف بودند. اما در همان وقت هم همه به سر و کول هم می زدیم، به هم اتهام می بستیم، و در انتخابات دموکراتیکمان رأی قلابی جمع می کردیم.

گلدن آرک اما، از همان ابتدا، پنجره ای نامرئی و کوچک اما گشوده بر فراخنای زندگی داشت و، بی آنکه بتواند حس زنده بودن را به کسی برگرداند، کابوس مرگ را دور و بی رنگ می کرد. شاید به این دلیل که کافه مشتریانی غیر از ما نیز داشت و یا شاید به خاطر خود سلیمان که هیچوقت نمی خواست دنیای مرده ی ما را بپذیرد.

و بیش از سه سالی از گشایش گلدن آرک می گذشت که پیرمرد پیدا شد. و امروز، شنبه دهم دسامبر هزار و نهصد و نود و هشت، هفت سال و پنج ماه از آن روز و از تصادف پیرمرد می گذرد؛ تصادفی که در

آن صبح بارانی ی اواخر مارچ هزار و نهصد و نود و يك همه ی ما را از گورهامان بیرون کشید.

در نور کم‌رنگ ساعت هفت صبح، خیابان «پرینس آو ویلز» نقره‌ای شده بود و درخت‌های تازه به برگ‌نشسته‌اش، زیر باران، می‌درخشیدند. پیرمرد اما اعتنایی به جایی و چیزی نداشت، حتی به اتومبیل فورد سیاه‌رنگی که به سوی او سرعت گرفته بود.

«کتی گیبسون»، تنها شاهد ماجرا و کسی که گزارش تصادف را به پلیس داد، با چشمانی که به آسمان صبح می‌ماند و دست‌هایی که وقت حرف زدنش همچون دو بال سفید کبوتر تکان می‌خوردند، برای ما تعریف کرد که: «اتومبیل فورد سیاه‌رنگ از مدت‌ها قبل در صد متری ی ایستگاه اتوبوس پارک شده بود و، درست چند دقیقه بعد از آنکه پیرمرد به ایستگاه رسید، به راه افتاد، به سرعت به طرف او رفت و محکم به او کوبید».

خانه ی کتی روبروی ایستگاه اتوبوس و در اول خیابان قرار داشت. او در آن لحظات، به انتظار دوست پسرش، هر چند گاه یکبار از پشت شیشه‌های پنجره ی آشپزخانه ی رو به خیابان نگاهی به بیرون می‌انداخت و در یکی از این نگاه‌ها اتومبیل فورد سیاه‌رنگ را دیده بود: «در این خیابان معمولاً صبح‌ها کسی پارک نمی‌کند. ممنوع است. به همین دلیل هم اتومبیل فورد سیاه، که به نظرم آمد دو نفر در آن نشسته‌اند، توجهم را جلب کرد.»

کتی با دقت بیشتری اتومبیل را زیر نظر گرفته بود - مثل همه ی

انگلیسی‌ها که برخلاف ظاهر خونسرد و بی‌اعتنای خود هیچ حرکتی را نادیده نمی‌گیرند. این کار، در آن دقایق انتظار، برای کتی سرگرمی خوبی بود. اتومبیل یکباره براه افتاده بود و نگاه کتی آن را که به سوی خانه اش، ایستگاه اتوبوس و پیرمرد پیش می‌آمد و هر لحظه بر سرعتش افزوده می‌شد، تعقیب کرده بود: «درست در نزدیکی ایستگاه توانستم شماره ی اتومبیل را ببینم. درست لحظه ای قبل از آنکه به پیرمرد بگویم. پیرمرد از جا کنده شد و به پیاده رو افتاد، با دست‌هایی گشوده به دو سوی و سری فرو افتاده بر شانه. و من، پس از بهتی چند لحظه ای، شماره ی اتومبیل را یادداشت کرده و به پلیس زنگ زدم.»

صدای زنگ تلفن در میان هیاهوی مشتریان مثل وزوزی به گوشم می‌رسد و از سلیمان، که در نزدیکی ی من ایستاده و مشغول گرفتن سفارش از مشتری تازه ای ست، می‌پرسم: «جواب بدهم؟» و او لبخندی می‌زند و سرش را به موافقت تکان می‌دهد.

وحید است که می‌پرسد از پیرمرد خبری داریم یا نه. می‌گویم:

- نه، هنوز که ساعت چهار نشده.

- آره، ولی مگر خبرها را نشنیده ای؟

- چرا، اما از کجا که او شنیده باشد؟

وحید، بی‌حوصله - او هیچوقت حوصله مرا ندارد - می‌گوید:

- به سلیمان بگو من و شیرین تا نیم ساعت دیگر آنجا هستیم.

پیغامش را به سلیمان می‌گویم. او نگاهی به ساعت دیواری

می اندازد. ساعت ده دقیقه به سه ی بعد از ظهر است؛ حدود همان ساعتی که هفت سال و پنج ماه پیش از اداره ی پلیس تلفن کرده و سلیمان را خواسته بودند.

در سه روز اول پلیس نتوانسته بود پیرمرد را شناسایی کند. همراه او، جز عکس يك زن که بر پشت آن تاریخ سوم شهریور به خط فارسی نوشته شده بود، چیزی نیافته بودند. سه روز بعد، وقتی پیرمرد به هوش آمده بود، پرستاری به نام «یونا» شنیده بود که او چند بار نام «گلدن آرك» را زمزمه کرده است. پلیس، در پی ی جستجوی بسیار، دریافته بود که کافه ای به این نام در لندن وجود دارد و از سلیمان خواسته بود تا برود و پیرمرد مدهوش را شناسایی کند. و سلیمان وقتی به بیمارستان رسیده بود که پیرمرد تازه از بیهوشی بیرون آمده بود. پایش در گچ و پیشانی و قسمتی از سرش زیر انبوهی باند پنهان بود و یونا از او مراقبت می کرد. همانجا از یونا شنیده بود که پیرمرد، پس از سه روز بیهوشی، تازه دوباره به زندگی بازگشته است. پیرمرد به دیدن سلیمان لبخندی آشنا زده و به او چشم دوخته بود. سلیمان از او اسمش را پرسیده بود و پیرمرد، به جای جواب، کلماتی بریده بریده و نامفهوم گفته و چشمانش را بسته و بخواب رفته بود. سلیمان به کلپاس، و بعداً به پلیس، گفته بود که اگرچه چهره ی پیرمرد برایش بسیار آشناست اما نمی تواند به خاطر آورد که او را کجا دیده است.

من همیشه به این فکر کرده ام که اگر سلیمان بین ما نبود، ماجرا همان روز و همانجا بدست فراموشی سپرده می شد. او اما پیرمرد را

چون گنجینه ای پذیرفت و همه ی فکر و ذکرش را به او بخشید. از آن پس از هر چه و هر کس می گفتند او به نوعی حرف را به پیرمرد می کشید و از ما می خواست تا به دیدار او برویم. می گفت: «به نظر می آید بیچاره هیچ کس را در اینجا ندارد و ما باید کاری کنیم تا احساس تنهایی نکند.» و من خنده ام می گرفت و فکر می کردم «مگر ما چه کسی را داریم؟»

دکترها گفته بودند قسمتی از مغز پیرمرد لطمه ی شدید خورده و حواسش به شدت به هم ریخته است و بعید به نظر می رسد که او بتواند به حال عادی برگردد. سلیمان تقریباً هر روز به دیدن پیرمرد می رفت و يك روز هم، به اصرار، مرا با خودش به بیمارستان برد؛ تقریباً دو هفته پس از تصادف.

پیرمرد بر تخت خوابیده بود و صورتش در میان هاله ی سفید باندها و ملافه های سفید به کبوتری می ماند که از میان ابرها طلوع کرده باشد. وقتی سلیمان برای گفتگو با دکتر متخصص چند لحظه ای از اتاق خارج شد، پیرمرد چشمانش را گشود، مرا نگاه کرد، و چیزی گفت مثل این که:

-گفتی نامت عذرا ست؟ هم اسم مادر منی!

و بعد شنیدم که می گوید:

- خواهش می کنم آن نوار را به نماینده ی سازمان حقوق بشر

برسانید.

آنگاه لب هایش را به هم فشرد و آهی را که بر لبانش رسیده بود



فرو خورد و، با صدایی که به زمزمه بیشتر می مانست، برایم از آن نوار گفت:

- زنِ سنگسار شده آنقدر از توی کیسه فریاد کشید «سوختم، سوختم» تا صدایش برای همیشه خاموش شد...

بعد، گویی که صدا را می شنود، مدتی صورتش را جمع کرد و ابروهایش را به هم گره زد و آنگاه، آرام آرام، چشم بر هم گذاشت و به خواب رفت.

وقتی سلیمان برگشت حرف های پیرمرد را برای او تعریف کردم. او به حیرت به من نگریست و هیچ نگفت. اما همانروز، در گلدن آرك، حرف های مرا چنان برای دیگران تکرار کرد که گویی خودش آنها را شنیده است. دیگران با دقت به حرف ها گوش دادند اما آنها را به حساب اختلال حواس پیرمرد گذاشتند. با این حال دیگران نیز تشویق شدند که به دیدن پیرمرد بروند. اما جالب این بود که پیرمرد فقط با من حرف می زد و با دیگران جز سلام و عليك و کلماتی نامفهوم، چیزی رد و بدل نمی کرد. و من آنچه را که از او می شنیدم به سلیمان می گفتم و مطمئن بودم که سلیمان همه ی آن حرف ها را برای دیگران تکرار خواهد کرد.

از آن پس من به راستی احساس می کردم که مادر پیرمرد هستم. هر روز به دیدنش می رفتم. اما همیشه سعی می کردم وقتی بروم که دیگران نباشند. چرا که وقتی دور و برش شلوغ می شد با من هم حرفی نمی زد.

یکروز هم راه افتادم تا از شهرداری برای پیرمرد خانه ای بگیرم تا بعد از بیرون آمدن از بیمارستان جایی داشته باشد. اما هنوز او از بیمارستان بیرون نیامده و هنوز شهرداری با دادن خانه ای به او موافقت نکرده بود که ناگهان تمام روزنامه های لندن خبر تصادف پیرمرد را، نزدیک به دو ماه و نیم پس از وقوع آن، با آب و تاب تمام چاپ کرده و او را، با نام «عیسی زند»، به عنوان یکی از مهمترین مخالفان رژیم حاکم بر سرزمین مان معرفی کردند. اما کسی از ما این نام را قبلاً نشنیده بود و هیچکس هم نفهمید این خبرها از کجا به دست روزنامه ها رسیده است.

با بالا گرفتن ماجرا، پلیس انگلیس حادثه را يك «تصادف عادی» اعلام کرد که طی آن راننده ی اتومبیل از محل تصادف گریخته است. اما کیهان چاپ لندن، در شماره ای فوق العاده، نوشت: «پلیس انگلیس، به خاطر حفظ روابط سیاسی ی دولت انگلیس با رژیم، گزارش خلاف داده است.» و نشریه ی دیگر خبری ی لندن، «نیمروز»، اعلام کرد که «دولت انگلیس راننده و همراهش را، که از کارمندان سفارت هستند، بدون بازجویی به ایران فرستاده است.» این نشریات در همان روز انتشار نیاب شدند و جالب این بود که برخی از روزنامه های معتبر انگلیسی نیز مقالات آنان را نقل کردند. این نوشته ها به سرعت در کشورهای دیگر نیز مطرح شدند و کمتر روزنامه و مجله ای بود که درباره ی پیرمرد و گذشته های درخشان و مبارزات آزادی طلبانه ی او چیزی ننویسد.

وقتی سلیمان و من می خواستیم پیرمرد را از بیمارستان به خانه ای، که حالا شهرداری به سرعت و بدون در نظر گرفتن نوبت به او داده بود، ببریم پلیس ناچار شد که، برای جلوگیری از ازدحام مردم و خبرنگاران و عکاسان، ما را با گارد مخصوص تا داخل آپارتمان کوچک پیرمرد همراهی کند. اکنون همه ی ایرانی ها، و همه ی غیرایرانی هایی که به مسایل خاورمیانه علاقه مند بودند، پیرمرد را می شناختند و نسبت به خبرهای مربوط به او علاقه و کنجکاوی نشان می دادند. حرف های پیرمرد، که ابتدا به اختلال حواس و دیوانگی او نسبت داده می شدند، دیگر واقعیت قطعی یافته و زبان به زبان در بین مردمان می گشتند.

هر حرفی را که من از پیرمرد نقل می کردم، و سلیمان برای دیگران باز می گفت، به سرعت بین مردم می پیچید و همه دنبالش را می گرفتند. گاه به ایران و کشورهای دیگر تلفن می زدند و اغلب هم رد پای پیرمرد را در هر آنچه که شنیده بودند پیدا می کردند. هیچ کس پیرمرد را به اسم یا به قیافه نمی شناخت اما همگان آنچه را که من از پیرمرد می شنیدم و به سلیمان می گفتم تصدیق می کردند. تاریخ ها همه درست بود، وقایع تاریخی کاملاً با واقعیت خوانایی داشتند و حتی، در این سوی و آن سوی دنیا، کسانی از قهرمانی های پیرمرد، که خود شاهد آن ها بودند، سخن می گفتند و مدعی می شدند که اگر پیرمرد از آنها سخنی نمی گوید به دلیل فراموشی ی پس از تصادف اوست. همه ی کسانی که پیرمرد از آنها نام می برد یا مرده بودند و یا مردم رد پای آنها را در زندان های حکومت ایران پیدا می کردند.

وضعیت بعضی از آنها هم هرگز روشن نشد، مثل زنی که عکسش همراه پیرمرد پیدا شده بود.

حالا، دهم دسامبر هزار و نهصد و نود و هشت، درست وقتی که بخش سرویس جهانی ی «بی بی سی» خبر ساعت سه بعد از ظهرش را پخش می کند، گلدن آرک از جمعیت موج می زند. تقریباً اکثر مشتریانِ دائمی آمده اند. عده ای ایستاده و عده ای نیز دو نفری بر یک صندلی نشسته اند. شیرین و وحید، به محض رسیدن، به کمک سلیمان پرداخته اند. و من نیز مدتی ست که پشت پیشخوان ایستاده ام و چای یا قهوه می ریزم. اگرچه نمی توانیم به همه برسیم اما کسی هم گله ای ندارد. و من اگرچه گرم کار هستم، اما همه ی هوش و حواسم متوجه در ورودی ست و به ساعت چهار فکر می کنم که پیرمرد باید در را باز کند و وارد کافه شود.

او هر روز ساعت چهار می آید؛ مثل همیشه در حال حرف زدن با موجودی خیالی یا موجودی واقعی که فقط خودش می تواند او را ببیند. لبانش با حرکاتی تند و لرزان باز و بسته می شود و پلک هایش، زیر ابروهای بالا رفته از حیرتی ناشناخته، نازک و بی چروک می نمایند. پوست و استخوانی بیش نیست. اما استخوان ها هنوز استوارند و، اگر زیر چشم ها تا کنار لب هایش را چروک های عمیق شیار نینداخته باشند، و اگر موی سپیدش که بر پیشانی بلندش به قله ای برفی شباهت دارد نباشد، هیچکس نمی تواند باور کند که بزودی شصت و پنجسالش تمام می شود؛ سنی که خود پیرمرد به من گفته است.

وقتی پیرمرد می آید، در چشم جوان هایی که در گلدن آرك نشسته اند برقی می دود. آنها خنده های گریزانیشان را به سختی فرو می خورند. گاهی یکیشان، با ژستی مصنوعی، نیم خیز می شود، دستی بر سینه می گذارد و می گوید:

- سلام عرض کردم.

پیرمرد حرف زدن با خویش را متوقف می کند، نگاهی گذرا به سلام کننده می اندازد، و زیر لب چیزی می گوید، چیزی مثل سلام. و به سوی میز همیشگی اش می رود؛ میزی درست کنار شیشه ای بلند و بخار گرفته که تکه ای از خیابان «کنتیش تاون» را در قاب خویش به نمایش گذاشته است: خیابانی با ساختمان های قدیمی، در و دیوارهایی سیاه از دود، تابلوهایی بی رمق و چشمک زن، و پیاده روهایی همیشه انباشته از جمعیت.

پیرمرد می نشیند و مثل همیشه روزنامه هایش را روی میز باز می کند و به دقت به آن ها خیره می شود. سلیمان استکانی چای می ریزد و به سراغش می رود.

- سلام، حالتان چطور است؟

پیرمرد سر بر می دارد و با محبت به او نگاه می کند و می گوید:

- سلام جانم، حال و روزت چطور است؟

- بد نیستم، خویم.

و پیرمرد لبخندی می زند و، مثل همیشه، سرش را به سلیمان نزدیک می کند و چیزی می گوید که او هیچوقت نتوانسته آن را بشنود، اما من به سلیمان گفته ام که پیرمرد می پرسد:

- از وطن چه خبر؟ بر و بچه ها پیغامی نداده اند؟  
و سلیمان نیز، مثل همیشه، با صدایی بلند که مشتری ها بشنوند  
می گوید:

- چرا، چرا، خبرهای خوب، برایتان خواهم گفت.

سونیا، که کنار میز نزدیک پیشخوان نشسته است، به سلیمان  
می گوید:

- پیرمرد امروز باید خیلی خوشحال باشد.

سلیمان نگاهی به او می اندازد و با صدایی که به نظرم اندکی  
می لرزد می گوید:

- حتماً همینطور است.

آنگاه، گویی بخواهد فکری را از خود براند سر تکان می دهد و به  
کار مشغول می شود.

سونیا نفس عمیقی می کشد و نگاه چشمان عسلی رنگی را که  
در صورت بیرنگش به خیرگی می درخشند، مشتاق و بی پروا، بر قامت  
سلیمان می کشد. مثل همیشه از نگاه سونیا غوغایی در درونم به پا  
می شود و گونه هایم را داغ می کند. سلیمان نزدیکم می آید و  
نگاهش، گرم و مهربان، بر من می نشیند. می پرسد:

- تو حالت خوب است؟

- بله، بله. فقط نگران پیرمرد هستم. نمی دانم وقتی این خبرها را  
بشنود، چه خواهد کرد.

دستش را روی دست من، که بر پیشخوان نشسته، می گذارد و



می گوید:

- نگران نباش. همه چیز درست خواهد شد.

گرمای دستش تا ریشه ی دلم می دود. به نرمی دستم را کنار می کشم و به رویش لبخند می زنم:  
- می دانم.

و دلم می خواهد بدانم در درون او چه می گذرد. این را هرگز نتوانسته ام از چهره و نگاهش دریابم. بیش از نه سال است که او را می شناسم، چند سال است که شب های زیادی را با او نشسته و حرف زده ام، اما فقط از طریق حرف های اوست که توانسته ام او را بشناسم. حتی وقتی غمگین یا شادمان است، و آن را می شود در صورتش دید، باز نقابی بر چهره و نگاهش نشسته که هیچکس را یارای گذشتن از آن نیست.

تا پیش از پیدا شدن پیرمرد، من هم مثل بسیاری از مشتریان گلدن آرک گهگاهی به اینجا می آمدم و شناختی از سلیمان نداشتم. فقط می دانستم که همه آنهایی که او را می شناسند به او احترام می گذارند و راستی و صداقتش را تحسین می کنند. اما پیرمرد سبب شد تا او را بیشتر بشناسم. شب های بسیار، پس از رفتن مشتریان و به بهانه ی کارهای پیرمرد، در گلدن آرک مانده ام و با او حرف زده ام، یا شعرهایم را داده ام که او بخواند؛ شعرهایی که هیچکس جز او نه شنیده و نه خوانده است. او همیشه برای من وقت دارد. خودش این را به من گفته است. می نشیند و با دقت به حرف هایم گوش می کند. اما خودش کمتر حرف می زند. یعنی، تا لازم نشود چیزی نمی گوید.

یکبار به من گفت: « آدم وقتی زیاد حرف بزند، به ناچار، بیشتر دروغ می گوید. » او از دروغ نفرت دارد اما من هرگز جرأت نکرده ام از او بپرسم که چطور می تواند حرف های مرا به عنوان چیزهایی که خودش از پیرمرد شنیده برای مردم تکرار کند و چطور می تواند آن همه درباره ی پیرمرد خبر بسازد، آنهم در مقابل همه. در واقع دروغ گویی را ابتدا من شروع کردم و سلیمان، بی آنکه توافقی بینمان باشد، دروغ های مرا تکرار کرد. من هنوز فکر می کنم اگر ما این دروغ ها را نمی گفتیم، هیچکس نمی توانست اینهمه سال دوام بیاورد. شاید او هم این دروغ ها را برای همه ی ما لازم می دانست.

ما هفت سال و پنج ماه است که دروغ گفته ایم و مردم هفت سال و پنج ماه است که این دروغ ها را شنیده اند و راضی بوده اند. در واقع برای آنها فرقی نمی کند که دروغ بشنوند یا راست. کافی است حرف هایی در میان باشد درباره ی سرزمینمان. و من همیشه سعی کرده ام خبرهایی بسازم که همه دوست دارند؛ خبرهایی با رنگ و روغنی قصه وار، هیجان انگیز و شیرین.

من حتی گاهی از طرف نهضت های مقاومت در داخل و خارج ایران برای پیرمرد پیغام های دروغین گرفته ام و یا از تلفن هایی خبر داده ام که دوستان پیرمرد از وطن برای او زده اند؛ تلفن هایی که، به خاطر مسایل امنیتی، همیشه به خانه ی من زده می شود. من پیغام ها را به پیرمرد می دهم و جواب ها و اظهار نظرهای او را به وسیله ی سلیمان به گوش همه می رسانم. سلیمان هرگز از من نمی پرسد که تو این حرف ها را کی و کجا از این پیرمرد همیشه ساکت می شنوی و یا

این دوستان پیرمرد چه کسانی هستند که فقط با تو تماس می گیرند یا تو چگونه پیدایشان می کنی. حتی يك ماه پس از انتشار کتاب «نقاب های دیکتاتور»، وقتی او سرزده به خانه ام آمد و به تصادف نسخه ی خطی کتاب را روی میزم دید، به روی خودش نیاورد که نسخه به خط من است و فقط گفت: «بهتر است حالا که کتاب چاپ شده این نسخه را سر به نیست کنی.»

و امروز یکی از فکرهای من این است که وقتی پیرمرد بیاید ما چه چیزهایی را باید از طرف او به مردم بگوییم. می ترسم پیرمرد مثل برخی از روزها چهره ای غمگین داشته باشد و برای همه این پرسش پیش بیاید که در چنین روزی او چرا غمگین است. روزهای دیگر من به راحتی قصه ای می ساختم و تحویل سلیمان می دادم. مثل اینکه: «یکی از طرفداران پیرمرد را دستگیر کرده اند.» و گاهی هم شانس می آوردم و واقعاً در ایران اتفاقی افتاده بود و من می توانستم آن خبر را به پیرمرد پیوند دهم.

سلیمان کنار پیشخوان می آید تا به من سفارش چهار چای و دو قهوه دهد و، در همان حال، سیروس فرمانی به سوی او می آید و می گوید:

- یعنی تمام شد؟ رژیم رفت؟ من که باورم نمی شود.

سلیمان لبخندی می زند و می گوید:

- به قول مهدی، ظلم پایدار نیست.

سیروس در حالیکه نگاهش را از سلیمان می دزدد، با لحنی

شرمنده می گوید:

- از آقای زند خبری دارید، حالشان خوبست؟

سلیمان سرش را تکان می دهد:

- بله کاملاً خوب هستند. باید به زودی پیدایشان بشود.

سیروس جزو جوانانی است که هروقت پیرمرد را می بینند، و اگر حوصله ای داشته باشند، سر به سرش می گذارند. سلیمان اما همیشه مراقب است که پیرمرد را اذیت نکنند. یادم می آید آخرین باری که سیروس و پیرمرد همزمان در گلدن آرک بودند، سیروس با لحنی مسخره از پیرمرد پرسید: «به ژانویه ی نود و نه چیزی نمانده، هنوز هم فکر می کنید حکومت ایران قبل از ژانویه سرنگون شود؟» پیرمرد فقط لبخندی زده بود و سیروس و دوستانش به قهقهه خندیده بودند.

بیشتر این جوان ها به خانواده هائی تعلق دارند که پس از انقلاب به خارج از ایران مهاجرت کرده و یا گریخته اند. بسیاری شان به هنگام مهاجرت بیش از سه چهار سال نداشته اند. حتی برخی شان در انگلیس بدنیا آمده و بزرگ شده اند. و تقریباً هیچکدامشان از سرزمین مادری چیزی به خاطر ندارند اما بیشترشان از پدر و مادرهاشان قصه هایی درباره ی پیرمرد شنیده اند: «او بود که اعتصاب کارگران نفت را قبل از انقلاب سازمان داد و همان اعتصاب بود که گمر رژیم قبلی را شکست؛ او بود که جلوی سربازان را گرفت تا به روی مردم آتش نگشایند؛ او بود که پادگان ها را گشود تا انقلابیون موفق شوند؛ او

بود که پس از انقلاب با کشتار اقلیت ها مخالفت کرد و حکومت را برافروخته ساخت؛ او بود که عکس های اعدام چریک ها را به خارج فرستاد تا جهانیان را با ماهیت حکومت تازه آشنا کند؛ او بود که تظاهرات به نفع زنان را راه انداخت؛ او بود که همه ی تظاهرات علیه جنگ را سازمان داد و... اگر عوامل حکومت او را نژده بودند، شاید تا به حال موفق شده بود حکومت را واژگون کند.»

در قصه های مردم، پیرمرد بارها از زندان ها گریخته است؛ يك بار دریای خزر را با قایق کوچکی طی کرده، چند بار زندانیان را از زندان رهایی داده، يك بار بر بال هواپیمایی مسافری گریخته و هزار کیلومتر را طی کرده و، در زمان جنگ، يك تنه چند بچه را از زیر آواری که بمب بر سرشان ریخته بود، بیرون کشیده و...

این ماجراها زبان به زبان می گردد و در باور ایرانی های همه جای دنیا می گردد. کتاب پیرمرد، «نقاب های دیکتاتور»، که از طریق یکی از دوستان قدیمی پیرمرد، که نمی خواست نامش مطرح شود، برای من فرستاده شده بود، در طی پنج سال ده ها بار چاپ شده و پولش، به خواست پیرمرد، به مصرف انتشار کتاب هایی رسیده است که علیه رژیم موجود نوشته می شوند. «نقاب های دیکتاتور» - کتاب مقدسی که سال هاست جایی خاص در بیشتر خانه ها و کتابخانه ها پیدا کرده - درباره ی زنی ست که در جزیره ای دور از سرزمینش تدارك برهم زدن حکومتی دیکتاتور را می بیند که قرن هاست بر وطنش تسلط دارد؛ حکومتی که هر چند سال یکبار نقابی تازه می زند و مردم را به بیعتی دوباره می خواند. سلاح این زن و همراهانش چیزی جز عشق نیست:

«عشق ویران کننده ی همه ی بدبختی هاست؛ نوری ست که در همه ی تاریکی ها نفوذ می کند؛ دریایی ست که همه ی کثافات را در خود حل کرده و پاک می سازد.»

وقتی کتاب منتشر شد، همه ی ما یکی یکی زنده شدیم؛ همه ی ما به عشق ایمان آوردیم و عاشق شدیم؛ همه ی شعرایمان از عشق گفتند؛ همه ی داستان نویس همان از عشق نوشتند؛ و حتی همه ی سیاستمداران نام مبارزاتشان را مبارزه ای برای نجات عشق گذاشتند. و این کتاب و نوشته ها و گفته های مربوط به پیرمرد حتی از دیوارهای ممنوع سرزمین مان نیز عبور کرده و نام او را چون نجات دهنده ای بر زبان ها نشانند. جدا از این پیرمرد ضعیف که چون آدمی ماشینی و با برنامه ای ساده و یکنواخت زندگی می کند، قهرمانی ساخته شده است؛ در کتاب ها از او می نویسند و به گفته های او اشاره می کنند، در شعارها هر نامی را به نام او نسبت و پیوند می دهند، و مردم به راحتی در شعرهای شعرای بزرگ و مشهوری چون شاملو و نادرپور، در داخل و خارج از ایران، نشانه ها و اشاره های مربوط به او را پیدا کرده و برای هم می خوانند. حتی برخی از روزنامه های انگلیسی زبان نیز درباره ی او افسانه های عجیب و غریبی می نویسند و یکی از شعرای معاصر انگلیس شعر بلندی برای او گفته است با نام: «این است آنکه دردهای جهان را برمی دارد.»

اما همه ی این قصه ها و شعرها مانع از آن نیستند که جوان ها به پیرمرد نخندند. آنها وقتی پیرمرد را می بینند سعی می کنند با او فارسی حرف بزنند؛ با لهجه ای غریب و جملاتی ناقص که خاص جوانان



ایرانی می‌مقیم خارج است. آنها می‌دانند که پیرمرد با شنیدن فارسی  
چهره اش شکفته می‌شود.

وقتی پیرمرد تازه از بیمارستان بیرون آمده بود این جوان‌ها سیزده  
چهارده سال بیشتر نداشتند. بیشتر روزهای تعطیل در خیابان منتظر او  
می‌ایستادند تا از خانه اش بیرون بیاید، بعد دسته جمعی دنبالش راه  
می‌افتادند و به حرکاتش و باخودحرف زدنش می‌خندیدند. یا گوش  
می‌ایستادند تا حرف‌های او را برای دوستانشان تعریف کنند یا ادایش  
را در بیاورند. گاهی هم دوستان انگلیسی‌شان را با خود می‌آوردند تا  
با حرکات و حرف‌های پیرمرد تفریح کنند. اما وقتی بزرگتر شدند از  
شدت این کارها کاسته شد. فقط وقتی پیرمرد را می‌دیدند سلامی  
می‌گفتند یا از او می‌پرسیدند: «از وطن چه خبر؟» او هم سری تکان  
می‌داد و زمزمه‌ای می‌کرد و می‌گذشت، به سان فرمانده‌ای که جواب  
سربازی را بدهد. اما من همیشه این جمله‌ی او را که «ژانویه هزار و  
نهمصد و نود و نه، قطعاً به ایران باز خواهیم گشت» از زبان همه  
می‌شنیدم. چه کس این حرف را سر زبان‌ها انداخته بود؟ مطمئن هستم  
که من چنین چیزی را حتی به سلیمان هم نگفته‌ام.

رادیو مرتباً خبرهای تازه‌ای از شورش مردم در ایران را پخش  
می‌کند و سلیمان، در حالی که سرگرم کارهای خویش است، با صدایی  
نسبتاً بلند حرفی را که من لحظه‌ای پیش به او گفته‌ام، به شیرین  
می‌گوید:

- نگران پیرمرد هستم. نمی‌دانم وقتی این خبرها را بشنود چه

خواهد کرد.

وحید، به جای شیرین، با لبخندی، پاسخ می دهد:

-دیوانه خواهد شد، مثل «آلتوسر»، که وقتی آنچه را پیش بینی

کرده بود به چشم دید، دیوانه شد.

شیرین نگاه ملامتی به او می اندازد و او با لحنی جدی به سلیمان

می گوید:

- می خواهید من و شیرین سری به خانه اش بزنیم؟

سلیمان به نرمی می گوید:

- نه، باید به زودی سر و کله اش پیدا شود.

من از پیشنهاد وحید تعجب می کنم. همه ی ما می دانیم که پیرمرد هیچ کس را به خانه اش راه نمی دهد. حتی جواب زنگ در را هم نمی دهد. تنها من و سلیمان هستیم که کلید خانه ی او را داریم و می توانیم هر وقت بخواهیم به خانه اش برویم. ما، هر غروب، پس از بسته شدن گلدن آرک، به پیرمرد سری می زنیم. می رویم تا دستی به خانه او بکشیم و غذایی برای شام و یا نهار روز بعد او فراهم کنیم. در واقع، هر غروب یکی دو ساعتی از وقت من یا سلیمان به کار در خانه ی پیرمرد می گذرد و ما این امر را چون وظیفه ای همیشگی پذیرفته ایم. احساس می کنم پیرمرد با ما راحت است؛ مثل کودکی که به مادر و پدرش وابسته است اما دوست ندارد این وابستگی را نشان دهد. پیرمرد مغرور است و سعی می کند تا آنجا که می تواند استقلال خودش را حفظ کند. با این حال به نظر می آید که همیشه از کسی یا چیزی می ترسد، حالت کسی را دارد که همیشه خود را در خطر

می بیند، و گاهی چهره اش حالتی به خود می گیرد که گویی صدایی را از دوردست می شنود.

اصلاً معلوم نیست که پیرمرد کی و چگونه به لندن آمده است. هیچکس نمی داند که او قبل از تصادف در کجای لندن زندگی می کرده و حال و روزش چه بوده است. ما فقط دیده ایم که او، پس از تصادف، و پس از آنکه توانست به تنهایی از خانه بیرون بیاید، راه هیچ کجایی جز گلدن آرک را نمی داند و اگر کسی او را به خیابان دیگری ببرد، گم می شود. او، مثل جانوری که بو بکشد و راهش را پیدا کند، هر روز راه بین خانه تا گلدن آرک را پیاده می پیماید. حتی فکر نمی کنم که راه برگشتش را هم بداند چرا که همیشه من یا سلیمان او را با اتومبیل به خانه برمی گردانیم. چند سال پیش، وقتی هنوز به خانه ی جدیدش که خیلی از گلدن آرک دور نیست نیامده بود، یکبار بچه ها او را با کلکی به خیابان دیگری کشانده و رهایش کرده بودند. و شانزده ساعت طول کشید تا سلیمان و من و دیگران، با کمک پلیس، توانستیم پیدایش کنیم. و پس از آن روز بود که من و سلیمان تصمیم گرفتیم خانه ی او را عوض کنیم تا به گلدن آرک نزدیک تر باشد. البته مدت ها طول کشید تا راه خانه جدید به گلدن آرک را یاد بگیرد. با این حال من و سلیمان هر روز نگران پیرمرد بودیم. بارها از او خواسته بودیم که دنبالش برویم و پیرمرد همیشه با ناراحتی به من گفته بود: «مگر من بچه هستم؟»

- نه، البته که نه. فقط می خواهیم شما پیاده نیابید.

- پیاده روی برایم خوب است. وقت پیاده روی می توانم به

فکرهایم سر و سامان بدهم و تصمیم درست بگیرم.  
اما نگرانی‌ی ما تمام شدنی نبود و تنها وقتی پیرمرد سر ساعت  
چهار از راه می‌رسید، ما نفسی به راحتی می‌کشیدیم.

امروز ولی این نگرانی با هیجانی بزرگ همراه است. حس می‌کنم  
که دست‌هایم می‌لرزند و نمی‌توانم به هیچ شکلی خودم را از فکر  
پیرمرد رها کنم. این هیجان را کم و بیش در چهره‌ی سلیمان و حتی  
بسیاری از مشتری‌ها نیز می‌بینم و از زمزمه‌هایی که کم و بیش به  
گووشم می‌رسند، می‌فهمم که بیشتر حرف‌ها درباره‌ی پیرمرد است.  
اکنون دیگر تقریباً همه‌ی کسانی که می‌شناسم در کافه حضور دارند؛  
کسانی که اکنون، پس از سالها، دیگر حکم قوم و خویش‌هایم را پیدا  
کرده‌اند؛ کسانی که هر کدامشان دنیایی را با خود دارند و من، در  
همین گلدن آرک، با آنها و دنیا‌های غریبشان آشنا شده‌ام.

در همین جا بود که احمد فضل‌الهی را شناختم؛ مجاهدی که  
برادرش را اعدام کردند؛ آنهم پس از کشتن پسر شانزده ساله‌اش  
در مقابلش. همین جا بود که پروین را دیدم، نوه‌ی زرین تاج خانم،  
شاعری که به جرم بهایی بودن به دار کشیده شده بود، خانه پدر و مادر  
پروین را نیز متعصبین مذهبی به آتش کشیده و آنها زنده زنده در آن  
سوخته بودند. و همین جا بود که شاهد آشنایی‌ی این دو نفر با هم  
شدم. یکی بهایی و دیگری مسلمانی مومن. و دیدم که وقتی پروین از  
دردهایش می‌گوید چگونه احمد متأثر می‌شود و دلداریش می‌دهد.

همین جا بود که از درگیری‌های سهراب احمدلو در کوه‌های

گردستان با خبر شدم و دریافتم که چرا همیشه او با پای لنگان و کمری خمیده راه می رود.

مهدی بزدی را نیز همین جا دیدم - چه زمانی که فدایی ی تند و آتشین مزاجی بود، چه آن وقت که دیوار برلین فرو ریخت و او را در سکوتی يك ساله فرو برد، و چه حالا که سرسپرده ی خانقاه نوربخش است. از دوستی شنیده ام که حکومتی ها پدرش را کشته و اموالش را به غارت برده اند. مهدی اما حاضر نیست درباره ی این ماجرا حرفی بزند. او هر روز سری به گلدن آرک می زند. آرام و بی سر و صدا می آید و چایش را خودش می ریزد و می رود و کنار میزی که معمولاً دور از جماعت است می نشیند. سال هاست مهی غلیظ بر چشمانش نشست و مردمك هایش را به دو شیشه ی سیاه تبدیل کرده است. همیشه لبخند محوی بر لب دارد و، مثل آدمی که تا خرخره عرق خورده باشد، بهت زده است. تنها وقتی حرف می زند که همدلی پیدا کند و از راز و رمز عرفان بگوید. هنگامی که ساکت است حالت خاصی به خود می گیرد، طوری که به نظر می آید مشغول ذکر گفتن است. من بارها شاهد بوده ام که چگونه وحید او را دست می اندازد و برایش از ارواح و اجنه ای می گوید که در کودکی به خانه اش رفت و آمد می کرده اند. و هر بار این سلیمان است که با نگاه ملامتی وحید را ساکت می کند.

وحید قوام شیرازی را هم اگر چه از قبل از گلدن آرک می دیدم، اما در واقع، در گلدن آرک شناختم و با روحیات و خلق و خوی اش آشنا شدم. او از بازماندگان ایل و تباری است که به دست حکومت های قبلی تار و مار شده بودند. من و وحید هر دو به دانشکده دندانپزشکی

می رفتیم، من پس از پایان دانشکده همه چیز را رها کردم و به جمع مردگان پیوستم و او پس از يك سال کار کردن جزیی از ما شد. اما او نیز با پیدایش پیرمرد زندگی را از سر گرفته و دوباره همان آدم پر هیجان همیشگی شده بود؛ آدمی که سوسیالیسم را تنها راه نجات بشریت می داند. حالا مدت هاست که او هر شنبه و یکشنبه با بغلی از سند و مدرک و کتاب به گلدن آرک می آید و هر وقت او را می بینم در حال ثابت کردن این مسئله است که شکست کشورهای بلوک شرق ربطی به شکست سوسیالیسم ندارد. من و او يك مطب را اداره می کنیم. نصف روز من مطب را می گردانم و نصف روز او. من صبح را انتخاب کرده ام تا عصرها بتوانم با پیرمرد باشم. معمولاً بین ساعت يك تا سه ی بعد از ظهر هر دو با هم در مطب هستیم، اما او حوصله ی حرف زدن با مرا ندارد؛ از اینکه کسی روبرویش بنشیند و حرف و نظری نداشته باشد، بدش می آید. من درست نقطه ی مقابل شیرینم که انباشته از صدا و هیجان است؛ و بی جهت نیست که حمید می تواند این همه عاشق شیرین باشد.

با شیرین اعتضادی هم در گلدن آرک آشنا شدم، او از همان اوایل گشایش گلدن آرک به اینجا می آمد. آنوقت ها با مهدی یزدی نامزد بود. اما خیلی زود، و با همه ی عشقی که به او داشت، تاب سکوتش را نیاورد و از او برید. بعد هم درسش را نیمه تمام رها کرد و مدتی خانه نشین شد. می گفت می خواهد درباره ی زندگی ی پدر بزرگش، که وزیری اعدام شده بود، تحقیق کند. بعد هم خانه ی پدرش را ترك گفت و به خانه ی دوستان هیپی اش نقل مکان کرد. با این حال گاهی به



گلدن آرك می آمد و همین جا بود که با حمید آشنا شد - همان روزها که پیرمرد تازه از بیمارستان بیرون آمده بود. پیرمرد در زندگی او سریع تر از همه ی ما اثر گذاشت و شور زندگی را، انسان که گویی تمام نشدنی باشد، در او برانگیخت.

شاید برای همین نکته بود که پدرش، سرهنگ اعتضادی، هم مرید پیرمرد شد. او هم از مشتریان دایمی گلدن آرك است. مودب و بی آزار. همیشه کت و شلواری تمیز اما رنگ و رو رفته بر تن دارد و سنجاقی با کله ی يك سرباز هخامنشی به سینه می زند. شق و رق راه می رود و پس از گذشت سال ها از انقلاب و فرارش از ایران هنوز و با هیجان قصه های پادگانش را برای همه تعریف می کند. بارها از او شنیده ام که تا آخرین لحظه مقابل انقلابیون مذهبی ایستادگی کرده و اجازه نداده بود پادگان را از او بگیرند. اما همه ی ما می دانیم که او دو روز قبل از حمله به پادگان ها از ایران گریخته است. این را از همسر او، دخی، شنیده ایم که گاهی بدون سرهنگ و همراه با ثریا اضدادی، معلم بازنشسته ی حکومت سابق، به اینجا می آید و با صدایی بلند برای او درددل می کند.

آدم های مشهور هم از مشتریان گلدن آرك هستند و گهگاهی به اینجا می آیند: اسماعیل نوری علا، با ریش و سبیلی جوگندمی و سری طاس و نشاطی آغشته به وقار؛ و اسماعیل خوبی با موهای صاف و بلند، و چشمانی که از پشت عینك ذره بینی برق می زنند و لبخندی که گاه به طنز است و گاه به شادمانی. می گویند پیرمرد يك بار آنها را اسماعیلیون خطاب کرده است. البته من این را برای دیگران گفته ام و

دیگران هم وقتی می خواهند از آن دو یکجا نام ببرند از همین نام استفاده می کنند. آن دو مدت ها با هم درگیری ی قلمی داشتند و کارشان به جایی رسیده بود که وقتی به گلدن آرك می آمدند، بر میزهایی دور از هم می نشستند. پیرمرد اما سبب شد که آن دو کدورت ها را کنار بگذارند. پیرمرد، از طریق من، از سلیمان خواست که به آنها بگوید: «این همه های و هوی و مبارزه با رژیم، وقتی نتوانید خودتان را دوست بدارید، بیهوده است.» و پس از این حرف بود که ناگهان يك روز همه ی ما دیدیم که آن دو بازو به بازو و خنده کنان از در درآمدند و یکراست به سوی میز پیرمرد رفتند و لیوان های آبجوی خود را به سلامتی او و به پایداری عشق سر کشیدند.

فرزانه ی تأییدی و بهروز به نژاد هم از مشتری های کافه هستند، بخصوص هر وقت می خواهند با هم به جایی بروند اینجا قرار می گذارند. بهروز همیشه زودتر می آید، با قامت بلند و سری که همیشه اندکی پایین است، و با لبخندی گرم و دوست داشتنی. اگر پیرمرد در کافه باشد بهروز اول از همه می رود سراغ او، حالش را می پرسد و بعد می رود می نشیند. و هیچوقت ندیده ام که زیر تابلوی بزرگی بنشیند که تصویر بزرگی از او و فرزانه را در یکی از فیلم های قدیمی شان در خود دارد. فرزانه معمولاً با سر و صدا وارد کافه می شود، هنوز زیبا و ظریف است و چشمان درشت عسلی رنگش به دیدن پیرمرد برق می زنند. فرزانه همیشه اول به سوی پیرمرد می رود و بوسه ای بر پیشانی او می نشاند و بعد می رود به سراغ بهروز. هر بار خبر ناجوری از وطن شنیده باشد، بی آنکه به کسی یا

چیزی نگاه کند، به زمین و آسمان ناسزا می گوید، اما همیشه هوای پیرمرد را دارد و سعی می کند چیزهایی نگوید که او را ناراحت می کند.

ژاله اصفهانی نیز چند باری به اینجا آمده است و می گوید تنها برای دیدن پیرمرد می آید. او مهربان و گرم است و، با کلماتی که مخصوص خود او هستند و نشانه های سال ها زیستن در شوروی را با خود دارند، از پیرمرد احوال پرسی می کند.

ایرج جنتی هم حداقل هفته ای یکبار به اینجا می آید؛ با موهای سفید پرپشت و چهره ی همیشه گرفته. و همیشه هم با یکی دو تا از بازیگرانش. هر کجایی می نشیند مرتب بر می گردد و به پیرمرد نگاه می کند و آه بلندی می کشد. یکبار وقتی موهای بلندش را با گیره ای پشت سرش بسته بود، پیرمرد از من پرسید: «مگر او هم درویش شده است؟» و من این حرف را با خنده برای ایرج تعریف کردم. ایرج همان روز سعی کرده بود که به پیرمرد توضیح دهد که او نه تنها درویش نیست بلکه اصولاً مذهبی ندارد. اما پیرمرد فقط به او نگاه کرده بود. گویی اصلاً یادش نمی آمد که چنین حرفی درباره ی او زده است.

از تئاتری های مقیم لندن ایرج امامی، سودابه ی فرخ نیا و شهره ی عاصمی نیز گاهی به گلدن آرك می آیند. شهره از دوستان رویا، همسر سابق سلیمان، است. زنی ست زیبا، دوست داشتنی و مهربان و وقتی به گلدن آرك می آید همیشه حال آرش را از سلیمان می پرسد، بی آنکه هرگز کلامی درباره ی رویا بگوید. او فقط يك بار به من گفت که با همه ی ارزشی که برای کارهای هنری ی رویا قائل است کاری را که با

سلیمان کرده نمی پسندد.

محمود کیانوش هم چند باری اینجا آمده است. متین و موقر به سلام ها و احوالپرسی ها پاسخ می دهد. معمولاً بر و بچه های بخش فارسی ی «بی بی سی» با او هستند و همیشه می خواسته اند، به وساطت او، با پیرمرد مصاحبه ای رادویی داشته باشند. اما سلیمان هر بار به آنها توضیح داده است که پیرمرد از مصاحبه خوشش نمی آید. کیانوش هم اعتراضی نمی کند. بیشتر ترجیح می دهد از شعر حرف بزند و از یادهای گذشته.

از شعرا، شاداب وجدی هم گاهی با همسرش خنجی، که صدایش با عبارت معروف «اینجا لندن...» هنوز در گوش کودکی های من است، به اینجا می آید. شاداب زنی مهربان و ساده و صمیمی ست و همیشه بلافاصله پس از ورود حال و احوال پیرمرد را از سلیمان می پرسد.

کمال یعقوب نیز اکثر اوقات به اینجا می آید، معمولاً دوستی همراهی اش می کند و او را می برد در نزدیکی پیرمرد می نشاند. چشمان کمال هر روز بیشتر از پیش بینایی خود را از دست می دهند و از پشت عینک ذره بینی به دو نقطه ی سیاه بدل می شوند. پسرش هنوز در زندان است و او تنها وقتی حرف می زند که از او بگوید. گاهی شعر تازه اش را برای پیرمرد می خواند و گاهی هم عکس پسرش را در می آورد و مقابلش می گذارد، بی آنکه بتواند زیبایی ی استثنایی و حیرت انگیز فرزندش را ببیند. هر بار که عکس پسرش را روی میز می گذارد می بینم که پرده ای اشک بر چشمان پیرمرد می نشیند.

جالب ترین شخصیت مشهوری که به گلدن آرک می آید، هادی خرسندی ست؛ نا آرام و شلوغ و دوست داشتنی ست. او، با قامت کوچک و چشمان بزرگی که تقریباً همه ی صورتش را پر می کنند، مثل بمب در وسط گلدن آرک منفجر می شود. چهره ی همه از دیدنش شکفته می شود. و او تنها کسی ست که با پیرمرد شوخی می کند و به لبان او خنده ای کمیاب می نشاند. همه می دانند که چند تا از شعرهای زیبای هادی، که به سرعت هم بر سر زبان ها افتاده، برای پیرمرد سروده شده است. نام یکی از این شعرها «کرگدن» است. خرسندی در این شعر تمام صفات زیبای بشری را به کرگدن نسبت داده است. شایع شده که منظور خرسندی از کرگدن همین پیرمرد است. و می گویند پیرمرد هم وقتی شنیده که نوری علا در یکی از سخنرانی هایش گفته: «هادی بعد از عبید و ایرج میرزا، بزرگترین شاعر طنزسرای ماست،» حرف او را تصدیق کرده و به آن کلمه ی «ملی» را هم افزوده است.

نویسندگان و هنرمندان و شعرای جوان، که کارشان را در لندن شروع کرده اند نیز در گلدن آرک جایی دارند. برخی شان چون فرنوش بهزاد، افشین بابازاده، ژاله گیتی فروز، منیر پویان، و اسفندیار احمدی از مشتریان دایمی گلدن آرک شده اند. افشین و ژاله در همین گلدن آرک یکدیگر را دیدند و پیرمرد، قبل از اینکه کار آنها به عشق و عاشقی بکشد، به من گفته بود: «این دو مثل کبوترهای عاشق زیبا و دوست داشتنی هستند.» و خیلی ها می گویند که همین حرف سبب شد که آنها متوجه یکدیگر بشوند. بالاخره هم با هم ازدواج کردند و عروسی شان را هم در همین گلدن آرک گرفتند.



غیر از ایرانی ها، گلدن آرک تعدادی مشتری ی دایمی ی انگلیسی نیز دارد که چند نفرشان سرشناس اند، که مهم ترینشان یکی ادوارد میلر، شاعر معروف آمریکایی الاصل، است که همه می دانیم تنها به خاطر دیدن پیرمرد به اینجا می آید. یکبار او به من گفت: «دیدن پیرمرد به من نیرو می دهد تا بهتر شعر بگویم. نمی دانم چرا و چگونه، اما یک انرژی ی نامریی از او ساطع می شود که من بخوبی اثرش را بر خودم حس می کنم.» و دیگری سونیا راسل، عکاسی ست که برای تلویزیون کانال چهار انگلیس کار می کند. سر و کله ی سونیا نیز پس از آمدن پیرمرد پیدا شد؛ همان روزهایی که همه ی عکاس ها و خبرنگاران برای گرفتن عکس پیرمرد سر و دست می شکستند. بعد هم مشتری همیشگی ی گلدن آرک شد. می گوید: «گلدن آرک بهترین جای روی زمین را دارد.» اما برخی می گویند که او به خاطر دیدن سلیمان به اینجا می آید. همیشه در پی فرصتی ست تا با سلیمان بنشیند و حرف بزند. من از او خوشم نمی آید. نمی دانم بخاطر زیبایی ی دلفریب اوست که همیشه مرا بیشتر به زشتی ام واقف می کند، یا بخاطر توجه بیش از اندازه اش به سلیمان. خیلی ها فکر می کنند که او و سلیمان با هم رابطه دارند، اما من می دانم که رابطه ی آنها فقط در حد نشست هاشان در گلدن آرک است.

سلیمان در واقع هیچوقت در لندن با کسی رابطه ی جنسی نداشته است. از این جهت من و او به هم شبیه هستیم؛ شاید چون هیچکدام خاطره ی خوشی از این نوع رابطه نداریم؛ با این تفاوت که تنها خاطره



من از رابطه جنسی چیزی در حدود زندان و شکنجه و درد است و او خاطره ای عاشقانه و بر باد رفته را با خود دارد. گاهی فکر می کنم که شاید سلیمان هنوز عاشق رویا بیضایی ست؛ زنی که سیزده سال پیش سلیمان از او جدا شد. یعنی جدا نشد، قرار گذاشته بودند یکی دو سالی دور از هم باشند. در واقع جنگ و سرنوشت پسرشان سبب شد که سلیمان پسرش را بردارد و به لندن بیاید. دلش نمی خواست تنها پسرش را به جنگ بفرستد. ابتدا هم قرار بود با رویا بیایند اما رویا پشیمان شد. او کارگردان مشهوری بود و می گفت دلش نمی خواهد در لندن یا پاریس گمنام و بیکار زندگی کند. از سلیمان هم خواسته بود همراه آرش نیاید. گفته بود: «او را می گذاریم در يك شبانه روزی، مثل اکثر بچه ها.» اما سلیمان رضایت نداده و، با همه ی عشقی که به رویا و وطن و کارش داشت، با آرش راه افتاده بود: «با او می روم و یکی دو سالی آنجا می مانم تا جا بیافتد و بعد برمی گردم. تازه در این مدت هم تو می توانی گهگاه به ما سری بزنی.» اما درست يك سال بعد رویا از او خواست تا طلاقش بدهد، بی آنکه بگوید می خواهد با یکی از هنرپیشه های جوان و تازه کار فیلم تازه اش ازدواج کند.

سلیمان با دقت بر میز پیرمرد، که کاملاً پاکیزه به نظر می رسد، دستمال می کشد. با همه ی شلوغی ی کافه، هیچکس در اطراف آن ننشسته است. همه می دانند که آن میز مخصوص پیرمرد است. با همه ی آرامشی که در رفتار سلیمان به چشم می خورد، می توانم اضطراب او را حس کنم. ساعت درست سه و نیم است. همان وقتی که

معمولاً پیرمرد هر روز از خانه اش خارج می شود.

پیرمرد هر روز، همزمان با موسیقی بلند اتومبیل بستنی فروش دوره گرد، از خانه بیرون می آید. صدا مثل آژیر خطری به هراسش می اندازد. هراسش همه به خاطر بچه هاست. می گوید: «می ترسم بچه ها را ببرند.» در کتاب «نقاب های دیکتاتور» هم قهرمان داستان همیشه نگران بچه هایی ست که دیکتاتور آنها را به حيله می برد و جزو سپاهیان خود می کند. پیرمرد با شنیدن صدا سراسیمه به خیابان می آید. اتومبیل رنگین و قشنگ بستنی فروش توی کوچه ی مقابل محوطه ی ساختمان ایستاده است و معمولاً بچه ها دور و بر آن ولو هستند. پیرمرد نگاهی به چهره ی بستنی فروش می اندازد. بستنی فروش لبخند زنان به بچه ها بستنی می دهد؛ با صورتی جوان و کک و مک و موهایی سرخ رنگ که روی پیشانی اش ریخته و او را نیز شبیه بچه ها کرده است. با دیدن او ترس پیرمرد فرو می ریزد. آرام می شود و بعد راه می افتد. خیابان «پرینس آو ویلز» را قدم زنان می پیماید. با تانی راه می رود و همیشه با خودش، یا با کسی که می پندارد در کنارش راه می رود، حرف می زند - کسی که اندکی عقب تر از او می آید. پیرمرد سرش را کمی به سمت چپ می گیرد و نگاهش گاه به مقابل و گاه به سوی این مخاطب نامرئی ست. گاهی هم، که دچار هیجان می شود، دست هایش را حرکت می دهد و صدایش کمی بلندتر می شود. می آید، یا می آیند، تا به ایستگاه قطار زیرزمینی ی «کنتیش تاون» برسند. تا آنجا نیم ساعتی راه رفته است.

آنجا، زن روزنامه فروش به دیدنش لبخند آشنایی می زند - لبخندی که در آن اثری از تمسخر نیست. پیرمرد به انگلیسی به او «عصر بخیر» می گوید. می گویند انگلیسی را در زندان حکومت سابق آموخته است. از جیبش سکه ای بیرون می آورد و می گذارد روی بساط روزنامه فروش. زن هم روزنامه ی عصر و روزنامه ی صبح را، که برای او کنار گذاشته، از زیر بساط بیرون می کشد و با بقیه ی پول، اگر بقیه ای داشته باشد، به او می دهد. پیرمرد روزنامه را می گیرد، آن را زیر بغل می زند و گفتگوی خویش را از سر می گیرد تا به گلدن آرك برسد.

سلیمان مدتی در کنار میز پیرمرد می ایستد. وقتی می خواهد دستمال را در جیب روپوشش بگذارد، پاکت نامه ی رویا از جیبش بیرون می افتد. خم می شود، پاکت را بر می دارد و در جیب می گذارد. هنوز نامه را، که صبح امروز از پستیچی گرفته و به دستش داده ام، باز نکرده است. یا فرصت نداشته و یا حوصله. می دانم نامه های رویا دیگر چیز تازه ای برای او ندارد. پنج سالی می شود که از این نامه ها برایش می رسد و سلیمان بی آنکه حتی یکبار جواب رویا را داده باشد، زندگی او را از لابلای خطوطی دردمند دنبال می کند.

رویا، حالا هنرمند ورشکسته ای ست؛ نه محبوبیتی دارد و نه کسی می خواهد او برایش فیلمی بسازد. از وقتی برای حکومت سریالی ساخته است دیگر هیچ کس با او کاری ندارد. حتی حکومتی ها هم دیگر او را نمی خواهند. هنرپیشه ی محبوب او، مردی که به خاطرش

سلیمان را ترك کرده، اکنون با زن دیگری رفته است و او تنها با این امید سر می کند که سلیمان او را بخواند تا «بتوانم از این گوشه ی دلگیر به جهانی باز و زنده پرواز کنم و در کنار تو و آرشم دوباره زنده شوم.»

حالا رادیو دارد خبر ساعت چهارش را پخش می کند. مهدی یزدی از راه می رسد و يك راست می آید نزدیک پیشخوان، سلام می گوید و می رود تا مثل همیشه چای اش را بریزد. به نظرم می رسد که چیزی زمزمه می کند. و در همان حال نگاهم به شیرین می افتد. دارد او را به وحید نشان می دهد. شیرین همیشه دلش می خواهد بداند که او چه ذکری را تکرار می کند. ولی وحید بارها به او گفته است که محال است اینها ذکرشان را به کسی بگویند. شیرین اما هیچوقت از این کنجکاوی خالی نمی شود. با اینکه چند سال از زمانی که مهدی را رها کرده می گذرد، و با اینکه وحید را دوست دارد و با او خوشحال و راضی ست، بارها به من گفته که هنوز عاشق آن مهدی ی قدیمی ست که شباهتی به مهدی ی اکنون ندارد.

صدای رادیو را اندکی بلندتر می کنم و همه سکوت می کنند. گوینده ی «بی بی سی» سقوط قطعی ی حکومت ایران را گزارش می کند و شرح می دهد که چگونه مردم در خیابان ها به جشن و پایکوبی مشغولند.

صدای کف زدن و فریاد مشتریان گلدن آرك نمی گذارد تا بقیه ی گزارش را بشنوم. نگاهم به سوی در ورودی بر می گردد. چرا پیرمرد

نیامده است؟ چه اتفاقی برای او افتاده؟ نگاهم به جستجوی سلیمان در میان جمعیت می گردد. نمی توانم او را پیدا کنم. همه ی مشتریان کافه به پا ایستاده و یکدیگر را بغل کرده و می بوسند. حتی انگلیسی های خود دار و آرام نیز گرفتار هیجان شده اند و با همه دیده بوسی می کنند. فکر می کنم اگر پیرمرد اکنون اینجا بود همه او را بر سر دست بلند می کردند؛ یا شاید بر گرد میز همیشگی اش جمع می شدند - میزی که هفت سال و چند ماه در این ساعت از آن او بوده است.

هفت سال و چند ماه است که در این ساعت پیرمرد پشت میز همیشگی اش نشسته و با دقت روزنامه یا کتابش را می خواند. سلیمان برایش در استکان ایرانی ی کوچکی چای می برد. پیرمرد معمولاً چهار بار چای می نوشد، هر نیمساعت یکی. با تانی آن ها را تمام می کند و لابلاش دو سه سیگار می کشد. بعد هم می گوید: «کافیه جانم، کافیه.» و دو پوند و هفتاد پنس می گذارد روی میز. دو پوند برای چای و هفتاد پنس هم به عنوان انعام. سلیمان می داند که نباید تعارف یا اعتراض کند. پول را برمی دارد و تشکر می کند. و من می دانم که این پول ها دوباره به پیرمرد برمی گردد.

از وقتی پیرمرد از بیمارستان بیرون آمده، من و سلیمان برایش از اداره ی کمک های اجتماعی پول می گیریم. گاهی هم خودمان مقداری روی کمک خرج پیرمرد می گذاریم. همه جا شایع است که از ایران برای پیرمرد پول می فرستند. من و سلیمان، بدون اینکه با هم حرفی در این مورد زده باشیم، هیچوقت این شایعات را تکذیب نمی کنیم. حتی وقتی

برخی از مردم خواسته اند تا از طریق سلیمان به پیرمرد پول برسانند سلیمان گفته است: «خوشبختانه او احتیاجی ندارد، به اندازه ای که خرج دارد برایش می رسد.» واقعاً هم پیرمرد خرج چندانی ندارد. به اندازه ی يك بچه غذا می خورد و روزی دو پاکت سیگار می کشد و یکی دو روزنامه می خرد. گاهی هم، وقتی از جلوی کتابفروشی ی خیابان «کنتیش تاون» می گذرد هوس می کند و کتابی می خرد. معلوم نیست که این روزنامه ها و کتاب ها را می خواند یا نه. همیشه به سطر سطر آنها خیره می شود، چهره اش گاه از هیجان و گاه از درد رنگ می گیرد، اما هیچوقت صحبتی درباره ی آنها نمی کند. البته من از جانب او چیزهایی درباره ی خبرها ی روز به سلیمان می گویم. و نظریات او به سرعت برق و باد بین مردم می پیچد.

ساعت ده دقیقه ای از چهار گذشته است. سلیمان از میان جمعیت راهی باز می کند و به سوی من می آید. رنگش بشدت پریده است. به من که می رسد، سرش را به صورتم می چسباند و در گوشم می گوید: «فکر می کنم بهتر است تا خانه اش بروم. می ترسم گیر خبرنگاران افتاده باشد. بهتر است برش گردانم به خانه.» همانطور که به حرف هایش گوش می دهم، گرمای تنش در پوستم جذب می شود و بوی خوش تنش مشامم را سرشار می کند و قلبم چنان برای او می کوبد که برای مدتی پیرمرد را فراموش می کنم.

شیرین که متوجه خروج سلیمان شده، به سوی من می آید و

می گوید:



- سلیمان کجا رفت؟

دوباره به یاد پیرمرد می افتم و نگرانی چون آواری بر جانم فرود می آید. با صدایی که اطرافیانمان نشنوند، می گویم:

- رفت سری به پیرمرد بزند.

شیرین نیز نگران به نظر می رسد. چیزی که در او کمتر دیده ام.

می گوید:

- فکر می کنی چرا نیامده است؟

- شاید خبرها را شنیده و نخواسته است در این شلوغی اینجا

باشد.

شیرین به آرامی سر تکان می دهد و حرف مرا تصدیق می کند و

می پرسد:

- به مردم چه بگویم؟ همین را بگویم؟

شانه بالا می اندازم:

- نه. فقط بگوئی دانم. همین.

شیرین دوباره سرش را تکان می دهد و می رود. از اینکه

توانسته ام او را براحتی قانع کنم خوشحال می شوم. اما خوب می دانم

که پیرمرد، حتی اگر خبرها را شنیده باشد، نمی تواند تصمیمی بگیرد.

و همین بیش از هر چیز آزارم می دهد. پس پیرمرد کجاست؟ اگر،

همانطور که سلیمان فکر می کند، خبرنگاران بین راه یا جلوی کافه او

را یافته و دور و برش را گرفته باشند چه خواهد شد؟ او که نمی تواند

جواب درستی به کسی بدهد. نه، نه. دلم نمی خواهد او بدون من یا

سلیمان با کسی روبرو شود. راستی چرا هیچکدام از ما به این فکر

نیافتادیم که به سراغش برویم و خودمان او را به اینجا بیاوریم؟  
ساعت حدود چهار و نیم است که متوجه می شوم گلدن آرک  
خلوت تر شده. بر و بچه های گروه های سیاسی، پس از شنیدن خبر  
ساعت چهار، بسرعت حساب هایشان را پرداخته و رفته اند. گفته اند  
قصد دارند ترتیب برنامه ی فردا را بدهند. می خواهند طی مراسمی  
سفارت را تحویل بگیرند. یکی دو نفری هم مانده اند تا پیرمرد بیاید،  
شاید او را راضی کنند که فردا در مراسم شرکت کند.

درمیان هیاهو و سر و صدای مشتری ها سونیا به سوی پیشخوان  
می آید و از من سراغ سلیمان را می گیرد. می گویم: «کاری داشت و  
رفت و فکر هم نمی کنم برگردد.»  
لب های برجسته و خوش فرمش حرکتی از حیرت می کنند و  
می گوید:

- رفته سراغ پیرمرد؟

با صدایی که مشتری های نزدیک پیشخوان هم بشنوند می گویم:

- نه. پیرمرد امروز نمی آید.

عبارت «پیرمرد امروز نمی آید؛ پیرمرد امروز نمی آید» مثل  
صدایی که در دریایی مه زده منعکس و تکرار شود در گلدن آرک  
می پیچد و هیاهوی مشتریان را ابتدا به سکوت و بعد به پچ پچ و  
گفتگو مبدل می سازد. عده ای بلافاصله برمی خیزند و جلوی  
پیشخوان صف طولی برای پرداخت صورت حساب بسته می شود. با  
خوشحالی و عجله به حساب ها می رسم و در جواب هر پرسشی که  
درباره ی پیرمرد است فقط می گویم: «نمی دانم.»

اکثر مشتری‌ها مرا می‌شناسند و می‌دانند که بیشتر از این نمی‌توانند حرفی از من بکشند. برخی سراغ وحید یا شیرین می‌روند. و آنها نیز همین حرف را تکرار می‌کنند. در ظرف کمتر از نیمساعت همه‌ی میزها خالی می‌شوند. تنها چند انگلیسی در گلدن آرک مانده‌اند؛ با شیرین و وحید که مشغول جمع و جور کردن لیوان‌ها و فنجان‌ها هستند، و مهدی، که گوشه‌ای نشسته و از پشت شیشه‌های بخار گرفته بیرون را تماشا می‌کند. سونیا به سوی وحید می‌رود و، بعد از صحبت مختصری با او، با بی‌میلی دوربینی را که پس از سالها دوباره با خود به گلدن آرک آورده، برمی‌دارد و برای پرداخت صورتحساب به سوی من می‌آید. اسکناسی پنج پوندی را روی پیشخوان می‌گذارد و بدون اینکه حرفی بزند و یا منتظر بقیه پولش شود می‌رود.

وحید، در حالیکه تعدادی فنجان را در ظرفشویی می‌گذارد، می‌گوید:

- خوب همه را دست به سر کردی. حالا بگو سلیمان کی برمی‌گردد؟

خودم را به جمع و جور کردن اشیاء روی میز سرگرم می‌کنم و می‌گویم:

- رفته سراغ پیرمرد.

وحید به سویم می‌آید و مقابلم قرار می‌گیرد.

- می‌دانم. این را قبلاً هم به شیرین گفته‌ای، ازت سؤال کردم کی برمی‌گردد؟

- باید بزودی پیدایش شود.

- پس چرا به سونیا گفتمی سلیمان هم نمی آید.

سکوت می کنم. چه می توانم بگویم؟ بگویم چون دلم نمی خواست سونیا اینجا بماند، چون دلم نمی خواهد سونیا اینجا بنشیند و ساعت ها به بهانه ی پیرمرد با سلیمان حرف بزند؟

شیرین به ما نزدیک می شود. مثل فرشته ای نجات دهنده . می دانم حرف های ما را شنیده است و مثل همیشه می خواهد مرا از آنچه که نمی خواهم بگویم و یا نمی توانم بگویم نجات دهد.

- وحید! راه بیافت برویم. برو بچه ها منتظرند. شهرام سه بار تلفن زده.

راست می گوید. از لحظه ای که رادیو خبر سقوط حکومت را پخش کرده، دوستان سیاسی ی وحید و شیرین چندین بار به آنها تلفن کرده اند. می دانم آنها نیز چون دیگر گروه های سیاسی جلسه ی فوق العاده دارند. حمید پیشبند سفیدی را که روی لباسش بسته باز می کند و می گوید:

- قرار بود سونیا عکس های تازه ای از پیرمرد بگیرد و به ما هم بدهد. برای اعلامیه های فردا احتیاج داریم.

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

- نگران عکس نباش، سلیمان همین دو هفته پیش از او عکس گرفته است.

شیرین بازوی مرا می فشرد و با صدایی شاد می گوید:

- چه خوب، عذرا جان. می شود هر وقت آمد بهش بگویی زنگی

به ما بزند؟ من می آیم و عکس ها را می گیرم.  
و چشمکی به وحید می زند. همانطور که مشغول کارم، به رویش  
لبخند می زخم و سرم را تکان می دهم. چهره اش می درخشد و نگاهش  
بیش از همیشه مهربان و صمیمی می شود. وحید کیفش را از پشت  
پیشخوان برمی دارد، به سویم می آید و گونه ام را می بوسد.  
- معذرت می خواهم عذرا، مثل دیوانه ها شده ام. لحظه های  
مهمی است. سخت می شود باورشان کرد.

به روی او هم لبخند می زخم و سرم را تکان می دهم. دوستش دارم.  
همه را دوست دارم. و دلم می خواهد می توانستم این را فاش بگویم.

سالها قبل، پیش از اینکه پیرمرد پیدایش شود، این همه نیروی  
دوست داشتن در من نبود. اما تنها من نبودم که نمی توانستم دوست  
بدارم؛ همه ی ما نیروی دوست داشتن را از دست داده بودیم. من اما بدتر  
از همه بودم. مثل جغد از همه دوری می کردم. حتی از خودم نفرت  
داشتم و عادت کرده بودم که با سکوت نفرتم را بپوشانم. آنگاه نفرت  
رفت و عشق به جایش نشست. اما عادت سکوت در من ماند. چقدر  
سخت است که آدم دوست داشته باشد و نتواند بگوید. پنهان کردن نفرت  
اگر طبیعی نیست ساده و عاقلانه است اما پنهان کردن دوست داشتن  
ساده نیست، حتی سنگین و سخت است؛ مثل حمل کردن باری سنگین  
است که می دانی زمین گذاشتنش آرام و رهایت می کند اما قدرت  
انجامش را نداری. راستی چرا دیگران می توانند این همه راحت و آزاد  
از عشق بگویند و من همچنان زبان بسته و خاموش مانده ام؟ چرا

توانستم با زبان پیرمردی که قادر نیست جز کلماتی کوتاه و نامفهوم بگوید همه را به باور عشق و به باور اینکه گفتن درباره ی عشق وظیفه ای انسانی است بخوانم و خود، ناتوان از هر دم زدنی درباره ی عشقم؟ آن هم منی که بیش از همه از موهبت عشق بهره برده ام، منی که بیش از همه زخم های سالیان درازم را با عشق مداوا کرده ام - تمام زخم هایی که سالها بر جانم نشسته و گذشت زمان نه تنها پاکشان نکرده، بلکه دله هاشان را کلفت تر و تیره تر ساخته است؟ من حتی نتوانسته ام به سلیمان، کسی که در پراکندن عشق سالهاست مرا همراهی کرده، بگویم چقدر دوستش دارم.

يك لحظه احساس می کنم که دلم می خواهد سلیمان را بغل بگیرم و به او بگویم چقدر دوستش دارم. وحید بازویم را می گیرد و می گوید:

- کجایی دختر، تو هم که رفتی در عالم هیروت؟

می خندم، و احساس کنم برای اولین بار است که، پس از سالها، به راحتی می خندم.

شیرین با حیرت به وحید نگاهی می اندازد و می گوید:

- من هرگز عذرا را به این زیبایی ندیده ام.

زیبایی؟ من و زیبایی؟ با چشمان فرورفته ام، با صورت سوخته و استخوانی ام، با دماغ شکسته ام، و با جای زخم عمیقی که از زیر گوش چپم - همچون هزارپایی - فرود آمده، بلندای گردنم را طی کرده، و از زیر یقه تا شانه ام را پیموده است؟



وحید دست شیرین را می گیرد، و در حالیکه او را به سوی در  
می کشد، می گوید:

- دیر فهمیدی دختر. عذرا همیشه همینقدر زیبا بوده است.  
بی جهت نیست که سلیمان او را زیباتر از همه ی جهان می داند و اینهمه  
عاشق اوست.

نفسی عمیق می کشم و بر صندلی ی بلند پشت پیشخوان  
می نشینم. نه، نمی نشینم، می افتم. به گوشم باور ندارم که جمله ی  
آخر وحید را واقعاً شنیده باشد. با ناپاوری به وحید نگاه می کنم. او، در  
حالیکه دست شیرین را گرفته و از در بیرون می رود، با مهر به رویم  
لبخند می زند، و در پشت سرش بسته می شود.

صدای مهدی هشیارم می کند. نگاهم هنوز به در و به جای  
صورت وحید دوخته شده است. نمی دانم چه مدت در این حالت بوده ام.  
مثل کسی هستم که سالها در يك زمان و در يك لحظه متوقف مانده  
باشد. مهدی جلوی پیشخوان ایستاده و به من نگاه می کند:

- کجایی عذرا؟ پرسیدم پیرمرد حالش خوب است؟

- هان؟ آره، آره. فقط فکر می کنم نخواسته در این شلوغی

اینجا باشد.

و باز نگرانی به جانم می افتد. مهدی سرش را به تایید تکان  
می دهد. می بینم که گنگی و بهت همیشگی را ندارد. و گویی که تازه  
از زمانی متوقف شده و شیرین بیرون آمده باشد، آرامش و نشاطی بر  
چهره اش نشسته است. نگاهش را با مهربانی بر صورتم می نشاند و

می گوید:

- فکر درستی کرده است.

بر نگاهش دیگر آن مه غلیظ نیست، مهی که یکبار پیرمرد، آن را «مه بی خبری» خواند و وحید همیشه به شوخی یا به جد آن را برای توصیف نگاه های مهدی بکار می برد. نگاهش مثل همان زمانی ست که تازه او را دیده بودم؛ گرم و سرشار از زندگی. می گویم:

- به نظر خیلی خوشحال می آیی.

او روی صندلی کنار پیشخوان می نشیند و می گوید:

- مگر می شود خوشحال نبود؟ باور کردنی نیست.

- برای تو که باید باورکردنی تر از همه باشد. تو همیشه

می گفتی ظلم پایدار نیست. تو همیشه به رفتن اینها باور داشتی.

سرش را پایین می اندازد:

- باور من ریشه در ایمانی داشت که به خدا داشتم اما باور پیرمرد

ریشه در عشق دارد. حالا می بینم و باور می کنم که عشق بیشتر و بهتر از خدا با ظلم سر ناسازگاری دارد.

- شاید برای اینکه عشق ریشه در آگاهی دارد. به قول پیرمرد

خدا هم می دانست که عشق و آگاهی دو مفهوم همزادند و بی جهت نبود که به آدم هشدار داد که اگر گوش به ندای عشق کنی چشمانت باز خواهد شد و به عریانی خویش واقف خواهی گشت؟

- این را در کتاب نقاب های دیکتاتور هم خوانده ام.

نگاهی به ساعت می اندازم. دقایقی از پنج می گذرد. چرا

سلیمان برنگشته است؟ پیرمرد کجاست و چه بلایی سرش آمده؟

- سلیمان دیر کرده. رفتن و برگشتن به خانه ی پیرمرد نباید بیش از یکساعت طول بکشد.

مهدی به نرمی می گوید:

- دیر نکرده، احتمالاً مدتی با پیرمرد می نشیند و بعد می آید. دو جوان انگلیسی پولشان را روی پیشخوان می گذارند و می روند. تا پشت در به دنبالشان می روم و تابلوی «بسته است» را به روی در می زنم. تاریکی فرو افتاده است و شب زودرس لندن، با چراغ های زردش، وهم انگیز به نظر می رسد. حالا فقط دو تا مشتری بیشتر مانده اند و می دانم که آنها نیز به زودی خواهند رفت. می نشینم کنار میز مهدی. برای اولین بار پس از سال ها می بینم دلش می خواهد حرف بزند. اما هنوز دهان باز نکرده است که تلفن زنگ می زند. به سوی آن می دوم. سلیمان است:

- پیرمرد آنجا نیامده؟

شتاب زده و مضطرب می پرسم:

- مگر او را ندیدی؟

سلیمان عجولانه شرح می دهد که راه همیشگی را دو بار رفته و پیرمرد را ندیده؛ بعد به خانه ی او رفته و آنجا هم پیرمرد را نیافته است. و دست آخر می گوید:

-تو همانجا بمان؛ شاید بیاید. و من باز هم این طرف ها را

می گردم.

- نه، من هم با تو خواهم آمد. تقریباً همه ی مشتری ها رفته اند. مهدی هم اینجاست و من از او خواهش می کنم اینجا بماند تا ما

برگردیم.

مهدی به راحتی قبول می کند که آنجا بنشیند و منتظر پیرمرد باشد و من توی ماشین می برم و خودم را به سلیمان می رسانم. در نزدیکی ی خانه ی پیرمرد به درختی تکیه داده است. به دیدن من به سویم می آید؛ در تاریک روشن غروب همانند ستونی از مه است که به همه ی عطریات معطر باشد.

به خواست من به خانه پیرمرد می رویم. در راه بالا رفتن از پله ها، صدای سرود «گرگوار» را از کلیسای نزدیک خانه می شنوم. بغض گلویم را می فشرد و دلم می خواهد به صدای بلند گریه کنم. با اینکه سلیمان گفته بود که پیرمرد در خانه اش نیست، دلم می خواهد خودم یکبار دیگر آنجا را ببینم.

- ممکن است در اتاق خوابش بوده و تو او را ندیده ای.

خانه ی پیرمرد مثل همیشه تمیز و مرتب است. يك ميز كوچك ناهار خوری و دو تا صندلی، يك كاناپه شیری رنگ، و يك قفسه كتاب. همه ی آنچه که قبل از آمدن به آن خانه برایش خریده بودیم. به آشپزخانه می روم. لیوان پیرمرد، لیوانی که هفت سال و پنج ماه است در آن چای یا قهوه می نوشیده، شسته و سر جایش است. سلیمان می گوید وقتی به آنجا رسیده کتری ی آبجوش هنوز گرم بوده است. به اتاق خوابش می روم. تختخوابش جمع شده و مرتب است و عکس زن ناشناس، هنوز روی ميز كوچك کنار تختش نشسته، با همان لبخند درخشان و همان نگاه که همیشه نگران به تخت پیرمرد خیره است. به

شتاب به سوی کمد لباس های پیرمرد می روم و آن را می گشایم. همان چند دست لباسی که داشت بر جا لباسی آویزان است. حتی يك کدام از آنها هم غایب نیست. پس او با چه لباسی از خانه بیرون رفته است؟ و می خواهم از اتاق خواب بیرون بیایم که ناگهان در جایی که همیشه آینه ای بزرگ قرار داشت متوجه پنجره ای پرده آویخته می شوم که تا امروز آن را در آن اتاق ندیده ام. با حیرت به سلیمان نگاه می کنم:

- روی این دیوار آینه ای بود، و این پنجره هیچوقت در این اتاق نبود. بود؟

سلیمان، بی آنکه چیزی بگوید، به سویم حرکت می کند. من به سوی پنجره می روم و پرده اش را کنار می زنم. در روبرو پارگی بزرگ دیده می شود و، درست کنار پنجره، درخت صنوبری به سوی آسمان وهم انگیز شب قد برافراشته است. در تاریکی به بدنی می ماند میخ شده بر تیرکی بلند، با دو دست گشوده در آفاق و سری که بر شانه فرو افتاده باشد.

بر می گردم و به سلیمان نگاه می کنم. چشمانش در تاریک روشنای اتاق مثل چشمان کبوتر است. بغلش می گیرم و لبانش را می بوسم. اشک هایم را می نوشد و مرا در آغوش می فشارد. در درونم چشمه ای می جوشد که می دانم ابدی خواهد بود؛ می دانم دیگر هرگز تشنه نخواهم شد و از هر آنچه که بیهوده است پاك خواهم گشت.

سلیمان می گوید:

- حالا چه کنیم؟ به دیگران چه بگوییم؟

سیراب و گنگ می گویم:  
- نمی دانم، باور کن که نمی دانم.

و روزها و هفته های بعد، در هنگامه ای که عکس های او  
تکثیر می شود و در تظاهرات و جشن های ایرانیان سراسر دنیا  
دست به دست می گردد، ما به دنبال او خواهیم گشت و نشانه ای از او  
نخواهیم یافت. پلیس نیز نخواهد توانست کمترین رد پایی از او پیدا  
کند. و من هم دیگر نخواهم توانست درباره ی او قصه ای بسازم. شاید،  
برای اولین بار، شخصیت اول قصه ای نویسنده اش را ترك کرده باشد.



ستاره درمه

خودآموز زبان سوئدی را می بندد و به صدای نفس های مردی که تازه به اتاق ستاره رفته گوش می کند: زوزه ی خفه و کشدار سگی در حال مرگ. و صدا درخالی ی سرش می پیچد و به تصویرهای کج و معوج سگ هایی بدل می شود که در حال جفت گیری اند و همبازی هایش می کوشند آنها را با چوب و سنگ از هم جدا کنند. آنها زوزه می کشند و جدا نمی شوند؛ میان مرگ و زندگی به هم می پیچند، دندان نشان می دهند، و کف دهانشان، چون ذرات پودری سفید، در فضا پخش می شود. او وحشت زده و مضطرب به دیوار می چسبد و با همه ی ترسی که از سگ ها دارد، نمی تواند چون دوستانش به آنها حمله کند.

خودآموز سوئدی را به کناری می گذارد. نفس های مرد و تصویر سگ ها رهایش نمی کنند. در اتاق راه می افتد؛ به شیشه های پنجره، که ماه هاست زخمی شده اند، خیره می شود؛ به بچه هایش نگاه می کند - به سیروس که مدت هاست خوابش برده، و به صنوبر که تازه پلک هایش سنگین شده اند و مردمک هایش، در خوابی خرگوشی، از

میان مژه هایش دیده می شوند: دو مروارید درشت کی بود؛ درست شبیه چشم های ستاره.

عینکش را از روی چشم بر می دارد، با انگشت شیشه هایش را می مالد و نفسی عمیق می کشد. نفسش با صدای نفس های مرد درهم می شود و خشمی لزج و داغ بر او هجوم می آورد؛ مثل همان هیولایی که شب ها از میانه ی کویر باستانی ی روبروی خانه ی کودکی اش بر می خاست، ذره ذره بزرگ می شد، به دور خود می چرخید، لوله می شد، و تا ماه می رفت و گرد و خاکش را به پنجره ی اتاقی که او در آن می خفت می کوفت. شاید دو هفته ای می شد که آمده بود. می آمد و می رفت. وقتی نبود او خالی ی خالی می شد؛ بی هیچ درد و بی هیچ آرامشی. اما وقتی می آمد سرگشته و بی تابش می کرد و نمی دانست با آن چه کند. سکوت می کرد. ساکت و ساکت تر می شد. هرچه بی تابی و سرگشتگی اش بالا می گرفت بیشتر سکوت می کرد. ماه ها می شد که جز با کلماتی ضروری و روزمره با هیچ کس سخن نگفته بود. دیگر حتی جواب سلام ستاره را هم نمی داد. حتی به بچه ها هم جز دو سه کلمه ی عادی چیزی نمی گفت. از صبح که می رفت تا خیابان ها را گز کند، در کافه ها چای بنوشد، و در کتابخانه ها خودآموزهای زبان سوئدی را بخواند، تا غروب که با اضطراب و تردید بر می گشت، به هیچ کس چیزی نمی گفت. وقتی می رسید که ستاره تازه میز شام را چیده بود. می نشست و در سکوت غذا می خورد و به ستاره، که با دو قلوهای چهارساله شان حرف می زد، نگاه نمی کرد. بچه ها هم فقط با ستاره حرف می زدند؛ گویی دریافته بودند که

پاسخشان را تنها باید از مادر بگیرند.

شام که تمام می شد، بچه ها را به اتاقشان می برد تا یکی دو ساعتی بازی کنند و بعد بخوابند؛ بی آنکه حرف زیادی با آنها بزنند. وقتی بچه ها بازی می کردند، یا وقتی در حال خوابیدن بودند، او صاف و بی حرکت روی صندلی می نشست و به کتاب خود آموزی که روی پایش باز بود نگاه می کرد. لولوی سرخرمنی شده بود تا بچه ها بیرون ندرند و یا به سر و کول هم نزنند. اما همه ی حواسش در پی ی ستاره بود: بی آنکه او را ببیند همه ی رفتارها و برنامه هایش را، که رفته رفته شکل ثابتی به خود گرفته بودند، می دانست.

می دانست که وقتی او بچه ها را به اتاقشان می آورد، ستاره با عجله ظرف ها را می شوید و آشپزخانه را مرتب می کند. می دانست چه وقت از پله ها بالا می رود، چه وقت لباس بنفش یا سبزش را می پوشد - دو لباسی که گردن و شانۀ ها و نیمی از پستان هایش را نشان می دادند و او فقط در این مدت، و فقط شب ها، از آنها استفاده کرده بود.

می دانست چه وقت پشت میز آرایشش می نشیند و پشت چشم هایش را کبود یا سبز می کند، به مژه هایش ریمل می مالد، و خطی از گوشه ی چشم ها تا نزدیکی ی بینی اش می کشد - خطی که چشم های کبود رنگش را خمارتر و زیباتر می کند - و می دانست چه وقت موهای خرمایی رنگش را دور گردن و شانۀ های عریانش می ریزد. پشت پنجره ی زخمی، که بعد از پایان جنگ هم نوار چسب هایش را نکنده بود، می ایستد و به يك حلقه ی درشت موی ستاره فکر

می کند که روی پستان چپش، همان قسمت که از پیراهن بنفش یا سبزش بیرون افتاده و می درخشد، می نشیند.

همیشه، حتی وقتی سئوال های کودکانه ی بچه هایش را جواب می داد، حواسش به ستاره بود. صدای پایش را که بر پله ها می شنید می دانست که وقت آمدن مردها رسیده است. می دانست ستاره هر شب، پس از آماده شدن، می رود و در تاریکی ی آشپزخانه می نشیند تا به در حیات نزدیک تر باشد و بتواند با اولین زنگ بپرد و در را باز کند.

اولین مشتری معمولاً حدود ساعت هفت شب می رسد. پس از او شش بار دیگر هم صدای زنگ شنیده می شد. و او، هر شب، هفت بار بالا و پایین رفتن هاشان را می شمرد. گاهی هم، مثل امشب، صدای نفس های شهوتناک مشتری را می توانست بشنود. اما هیچوقت صدایی از ستاره نمی آمد. یعنی ستاره کجا بود؟ می دانست که تا صبح، وقتی ستاره به بچه ها غذا می دهد و نوازششان می کند، او را نخواهد دید.

تا دو ماه پیش اوضاع این گونه نبود. می دانست آخرین مشتری که می رود ستاره اتاق را مرتب و پنجره ها را باز می کند. لباس بنفش یا سبزش را می اندازد روی تخت و می رود به حمام. می دانست که حمام کردنش نیم ساعتی طول می کشد، و او آنقدر و آنطور سر و تنش را صابون می مالد و می شوید که گویی بخواهد پوسته ای را از تنش بکند. بعد موهایش را خشک می کند و، مثل روزها، می بندد پشت سرش و لباسی را، که نه بنفش است و نه سبز، می پوشد و می آید پایین تا رختخوابش را گوشه ی اتاق نشیمن، که دیگر هشت ماهی می شد اتاق خوابشان شده بود، بیاندازد - همانجایی که رختخواب او را

هم می انداخت.

صدای نفس های مرد نمی گذارد که او به راحتی به آن روزها برگردد. ستاره به زمین و آسمان ناسزا می گفت؛ به آنهایی که همه چیز را ویران کردند و زندگی ی او را به آنجا کشاندند. و بیشتر شب ها گریه ای آرام و فرو خورده حرف هایش را تمام می کرد. و او می رفت، کنار ستاره می نشست، بغلش می کرد، موهایش را نوازش می داد، و ستاره به نوازش های او سر می سپرد. اما هیچکدام نمی خواستند در يك رختخواب بخوابند یا با هم عشقبازی کنند. ستاره حتی نمی گذاشت او صورتش را ببوسد. فقط سر بر شانه ی او داشت و آرام و دردناك ناله می کرد. و او، همراه با نوازش موهای ستاره، تسلايش می داد:

- تمام می شود. بالاخره تمام می شود. از این خراب شده می رویم. می رویم سوئد. خیلی دیگر نمانده.

و ستاره آرام می گرفت و میان رویای مبهم سوئد به خواب می رفت...

اما از وقتی که آن خشم لزج و داغ به سراغش آمده بود دیگر نتوانسته بود حتی با ستاره حرف بزند. بی آنکه حرف و سخنی پیش آمده باشد، حالت قهرآلودی داشت. ستاره هم اعتراضی نمی کرد. شاید به او حق می داد. شاید هم فکر می کرد اگر خودش جای او بود همین حالت را داشت.

اما دو ماه پیش، وقتی به ستاره گفته بود که باقرلو می خواهد هر شب چند نفر بیشتر را به خانه شان بفرستد، یکباره صدای ستاره در آمده بود. او هم بی اختیار ستاره را به گوشه ی اتاق پرتاب کرده بود و



سر ستاره به دیوار خورده بود. سرش را میان دست هایش گرفته بود و گفته بود:

- چرا فقط قلدری ات مال من است؟ چرا به جای اینکه او را بزنی مرا می زنی؟

و او فریاد کشیده بود:

- خفه شو زنیکه ی جنده...

می نشیند کنار سیروس و به دهان نیمه باز او نگاه می کند. شبیه دهان کودکی ی خودش است، وقتی که بازی کرده بود تا به مادرش بگوید: «خفه شو زنیکه» و نتوانسته بود. گریه همه ی ماهی های حوض را بلعیده بود و هنوز آن طرف حیاط نشسته و دست هایش را می لیسید. چشم هایش به ببری می مانست که آماده ی حمله باشد. و او آبکش را انداخته بود و آخرین ماهی را از حوض بیرون کشیده بود. می خواست آن را هم جلوی گریه بیاندازد تا نگاهش را از چشم های او بگیرد.

- چه کار می کنی پسره ی دست و پا چلفتی ی احمق؟ به جای

اینکه گریه را بیرون کنی، ماهی بدبخت را برایش می گیری؟

رختخوابش را جمع کرده و برده بود به اتاق بچه ها تا پس از آن

هر شب آنجا بخوابد. و همانوقت دلش برای ستاره سوخته بود.

امشب هم، وقتی به مردمك كبود صنوبر که از میان پلك های نیمه

بازش دیده می شود نگاه می کند، دلش برای ستاره می سوزد. خیلی

وقت ها دلش برای او می سوخت؛ همان شب ها، که بی حرف و سخن

در يك اتاق می خوابیدند، مدت ها به چهره ی پاکیزه ی ستاره، که زیر

نورِ اندكِ بیرونِ پنجره معصوم و کودکانه می نمود، خیره می شد. می دانست ستاره هم زجر می کشد و برای همین دلش می سوخت. می خواست به ستاره بگوید که «تمام می شود. از این خراب شده که برویم همه چیز درست خواهد شد. شاید هم بشود این روزها را فراموش کنیم». دلش می خواست، اما نمی توانست.

دیگر نمی توانست حتی به صورت ستاره نگاه کند. از دو ماه پیش یکبار هم به ستاره نگاه نکرده بود؛ حتی در آن چند دقیقه ای که، به وقت صبحانه و شام، سرمیز می نشستند. اما او را می دید، همه ی حرکات و رفتارش را می دید؛ حرکت نرم دست هایش را، پیچش دلفریب نگاهش را، کج کردن گردن و لرزش قشنگ لب هایش را - وقتی که با بچه ها حرف می زد و قربان صدقه شان می رفت. بی آنکه نگاهش کند می دید که او هنوز همانقدر زیباست که هفت سال پیش از آن بود؛ وقتی برای اولین بار به هم برخورد کرده بودند.

چیزی تلخ و دردناک او را از گذشته جدا می کند. صدای نفس های شهوتناک مرد اوج می گیرد و او به خود می پیچد. چیزی به غلظت نفرت در جانش می چرخد. نفرت از این صدا، از این مرد، از همه ی آن مردها که وقتی از کنار پنجره ی رو به حیاط می گذشتند سایه هاشان بر شیشه های زخمی بزرگ و بزرگ تر می شدند و، تا به ساختمان برسند، از سر درخت بلند چنار میان حیاط هم می گذشتند. آنگاه آن هیولای بزرگ بیدار و زنده می شد و تا کنار پنجره می آمد. گاهی که چرخشش شدت می گرفت، گرد و خاک و شن هم لوله می شدند و از زمین بر می خاستند و به پنجره می خوردند. یکبار هم شد که پنجره

شکست و خاک ها به درون ریختند؛ خاک هایی که می توانستند جثه ی کوچک او را در خود بپوشانند و دفن کنند. «... از این یکی بیشتر از همه». این یکی را از صدای زوزه های خفیف و نفس های پر سرو صدایش می شناخت.

فردای شب هایی که این یکی می آمد حس می کرد که جوان های محله طور دیگری نگاهش می کنند. این نگاه ها را خوب می شناخت؛ مثل نگاه خودش به برادر نصرت بودند - وقتی که نصرت دامن کوتاه می پوشید و در حال حرف زدن با پسرها مستقیم توی چشم هاشان نگاه می کرد و لبخند می زد. حتماً صدای این مرد به خانه ی همسایه ها می رفت، همانطور که به طبقه پایین می آمد. و همین صداهاست که او را رسوا خواهد کرد.

بارها فکر کرده بود که شاید اگر ستاره این همه زیبا نبود کسی شکش نمی برد. شاید اگر این همه زیبا نبود باقرلو هم، به جای آن پیشنهاد، کار خود او را درست کرده بود... شاید.

میان صدای نفس های مرد، که ضعیف و بریده بریده می شود، یادش می آید که ستاره، در همان دعوای دو ماه پیش، گفته بود:  
- مگر من می خواستم این طور بشود؟ مگر پیشنهاد خود تو نبود؟

یادش می آید که همین حرف به جنونش کشانده بود و باعث شده بود که با مشت به سینه ستاره بکوبد. اما هنوز هم یادش نمی آید که چگونه پیشنهاد باقرلو را به ستاره گفته بود. اصلاً یادش نیست که چگونه این اتفاق افتاد و آنها چگونه راضی شدند. می بیند که

حافظه اش را دارد از دست می دهد و نمی داند چرا. نمی داند اینکه در سرش نشسته و هر چیزی را که بخواهد خط می زند و پاک می کند کیست. ولی صورت تب کرده از خناق صنوبر جلوی چشم اوست؛ وقتی که آنها دیگر آهی در بساط نداشتند. نامه ی پاکسازی هم یادش می آید؛ به جرم داشتن دو تقدیر نامه از حکومت قبلی. از تاریخ آن نامه نزدیک به یک سال گذشته بود. چوڪ راه گلوی صنوبر را گرفته بود. دیگر کسی نمانده بود تا از او قرض بگیرند و بعد، در انتهای درماندگی، باقرلو راه و چاه را نشان داده بود. یادش می آید که صورتش، مثل صورت صنوبر، داغ بود و بخار گرمایی که از چشمش بیرون می زد بر عینکش می نشست. در خیابان آرزو می کرد که آنقدر نیرو پیدا کند تا برگردد و باقرلو را بکشد. به یاد نمی آورد که پس از شنیدن آن حرف چرا این کار را نکرده بود. فقط یادش می آید که در آن لحظه تب صنوبر رفته رفته جرأت او را، همچون گوشت و خون، خورده و نابود کرده بود.

چشمان ستاره را هم به یاد دارد که خیره به او نگریسته و در اشک غوطه خورده بودند. بی صدا گریسته و گفته بود:

- از فردا تو بچه ها را نگاهدار. من می روم کلفتی می کنم. بالأخره توی این شهر، با این همه آدم پولدار، کلفتی و زمین شویی که پیدا می شود.

اما کاری نبود و دیفتری نفس های صنوبر را گرفته بود و ستاره گریه کنان داشت او را پاشویه می کرد. یادش می آید که سرگردان نشسته بود و آنقدر مادر و دختر را پاییده بود که ستاره نگاهش کرده و

گفته بود:

- وقتی خدایی نیست باید به شیطان متوسل شد. پاشو برو به باقرلو تلفن کن.

و باقرلو گفته بود:

- تصمیم عاقلانه! خیالت هم راحت باشد. فقط آدم های حسابی را می فرستم. حتی پول را هم خودم ازشان می گیرم و آخر هر هفته می آورم که مشکلی پیش نیاید. تازه به کمیته ی محل هم می سپارم که دورادور مراقب خانه ی شما باشند.

و هر پنج شنبه آخرین مشتری خود باقرلو بود. نصف بیشتر پول ها به داخل صندوقی می رفت که او اولین کارت پستالی را که خواهرش از سوئد برایشان فرستاده بود، رویش چسبانده بود. یادش می آید که صندوق در اتاق نشمین است، در کمد لباس هاشان که از هشت ماه پیش به آن اتاق آمده است. می رود و در کمد را باز می کند. استکھلم، با دریاچه ای برفپوش و ساختمان هایی کوتاه و بلند به رویش می خندد. از این خنده چندشش می شود. صدای پای مرد را بر پله ها می شنود، نگاهی به ساعت می اندازد: چند دقیقه ای از ده می گذرد. معلوم است که کارشان زودتر از شب های دیگر تمام شده است. بر می گردد به اتاق بچه ها. مدت ها نگاهشان می کند. صدای باز و بسته شدن در کوچه را که می شنود حس می کند چیزی در سرش روشن شده، اما کسی که آنجا نشسته همه چیز را پاك کرده است.

به نرمی به آشپزخانه می رود، کتو را می کشد، چیزی را که نمی فهمد چیست برمی دارد. دامنه های تابستان البرز را روی تقویم

دیواری ی کنار در می بیند. لحظه ای می ایستد و به شقایق ها که در تاریکی به لکه های سیاه کوچک بدل شده اند نگاه می کند. کسی که در سرش نشسته فرمان حرکت می دهد. روی از شقایق ها بر می گرداند و از پله ها بالا می رود. به نظرش می رسد که شبی است مثل شب های چند ماه پیش، وقتی که او هنوز راحت از این پله ها بالا می رفت، نرم و طبیعی.

پشت در اتاق خوابشان که می رسد لحظه ای توقف می کند. می تواند ندیده ببیند: ستاره دارد رختخواب را مرتب می کند و هنوز پنجره ها را باز نکرده است. اما در اتاق را که باز می کند ستاره را می بیند که هنوز در تختخواب ازدواجشان افتاده است؛ عریان و بی حرکت، مثل مجسمه ای گچی که تازه از قالب درآمده باشد. مویش اما زنده و شفاف است؛ گسترده بر بالش و بر گرد صورتی بی رنگ. يك دست ستاره لبه ی پیراهن سبزش را، همچون پرچمی، چنگ زده است. خدایا چقدر زیباست!

مجسمه ی گچی با دیدن او تکان می خورد و به سرعت پیراهن سبز را روی سینه و شکمش می کشد. می خواهد برخیزد اما ترسیده و حیرت زده بر جای می ماند.

او آرام به ستاره نزدیک می شود. بخار تب يك لحظه عینکش را تار می کند و ستاره پشت مه پنهان می شود. اما او از حرکت نمی ایستد. به ستاره ی خفته در مه نزدیک می شود و ناگهانی و سریع کارد را میان دو پستان شیری رنگ او فرو می کند. صدای شکستن استخوان ها، با صدای آه بلندی که از دهان نیمه باز ستاره بر می آید، درهم



می شود. می خواهد کارد را بیرون بکشد. نمی تواند. تیغه ی بلند میان استخوان های اطراف قلب گیر افتاده است. عینکش را بر می دارد و با پشت دست چشم هایش را پاک می کند. می بیند که ستاره از دور، خیلی دور، با چشمانی گشاده به او می نگرند. بی هیچ حیرت و ترسی.

همیشه وقتی به اتاق خوابشان می آمد ستاره روی تخت دراز کشیده بود. او را که می دید دست چپش را بلند می کرد و او را به خود می خواند. دست چپ ستاره را می گیرد و بلند می کند. دعوتی در آن نمی یابد. وحشت زده خود را عقب می کشد. دست ستاره فرومی افتد و چشمانش به آرامی بسته می شود.

عینکش را که بر چشم می گذارد از پشت مه می بیند که بر لب های ستاره لبخندی می درخشد که در گذشته های دور، پس از هر هماغوشی، به روی او شکفته می شد. آسوده خاطر سر می گرداند و اطرافش را تماشا می کند. در بیابان های پشت پنجره های زخمی، باد خفته است و ماه بالا می آید.

جانِ جوان

بیرون خانه ی جان، مأموران سیاهپوشِ حمل و نقلِ جسد  
ایستاده اند و با پیرمردی - که او را گاهگاهی در راهروها دیده ام و  
حدس می زنم مایکل است - حرف می زنند. به پیرمرد سلام می کنم و  
او، مثل همیشه، به گرمی پاسخ می گوید و راه را باز می کند تا داخل  
شوم. از کنارش که می گذرم زیر لب می گوید:

- باور کردنی نیست، باور کردنی نیست. جان حالش خیلی خوب

بود.

در سالن نشیمن تقریباً بیشتر همسایه ها جمع هستند، با چند نفری  
که یادم نمی آید آنها را جایی دیده باشم. مگی، گوشه ی اتاق، درست  
کنار جعبه ی بزرگی که باید جسد جان را در خود داشته باشد، نشسته  
و با طمأنینه حرف می زند. مرا که می بیند دست هایش را برایم باز  
می کند و می گوید:

- اوه... پروانه! دوست خوب جان! او تو را مثل دخترمان دوست

داشت.

همانطور که خودم را میان دست هایش می گذارم تا، مثل خودشان،

گونه هایمان را به هم نزدیک کنیم، به عکسی - که از بس قدیمی ست، قهوه ای شده - نگاه می کنم، نشسته در قابی بزرگ و مثبت کاری شده، کار اصفهان. عکس از عروس و داماد جوانی ست که شاید هیچ کدامشان بیشتر از بیست سال ندارند. عروس به طور قطع مگی ست. چشمان بزرگ و آبی اش، که حالتی بین حیرت و کنجکاوی در آن ماسیده، کمی کوچکتر و بی کنجکاوی و پوشیده از حیرت، هنوز بر صورت پر از چین و چروکش نشسته است. اما به سختی می شود باور کرد که جان روزی به آن زیبایی و برازندگی بوده باشد. کمترین شباهتی با جانی که همین چهار روز پیش برای آخرین بار او را دیدم ندارد؛ حتی با جانی که ده سال پیش برای اولین بار دیدمش؛ با آن چشم های مضطرب و هراسیده که عینک ذره بینی هم نمی توانست هراس و اضطرابش را پنهان کند.

سلام کرد و بی مقدمه گفت:

- امروز باید به من تبریک بگویی، روز تولدم است.

مثل خودشان، گفتم:

- آه... تولدت مبارک.

و فکر کردم نباید انگلیسی باشد. ته لهجه ای داشت که به

ایرلندی ها شبیه بود.

- حدس بزن چند سالم شده.

به صورت تکیده و موهای سفید و دندان هایی که وقت حرف زدن

در دهانش لق می خوردند نگاه کردم. به نظرم بیش از هفتاد ساله

می نمود. برای اینکه خوشحالش کرده باشم گفتم:

- نباید بیشتر از ۶۰ داشته باشی.

خنده ای کرد و گفت:

- ۶۴ سال دارم.

مثل خودشان ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- اوه... نه! باور کردنی نیست.

با اضطراب به دور و برش نگاه کرد و با لبخندی پیروزمندانه گفت:

- بله، ۶۴ سال. امروز ۶۴ ساله شدم.

مگی دعوت می کند که بنشینم. روی یکی از مبل هایی که روبروی جسد جان قرار دارد. قالیچه ی بلوچی ی کهنه ای زیر پایم افتاده که چند گل آن زیر جعبه ی جسد جان مانده است.

مگی دنباله ی حرفش را می گیرد و خاطره ی سفر يك سال پیششان به اسپانیا را تعریف می کند. مخاطبش زنی موطلائی و درشت استخوان است که او را بارها در کوچه دیده ام. فکر می کنم باید الیزابت باشد. پشت سر الیزابت، بر اشکاف قهوه ای رنگی انباشته از ظروف چینی، چند قاب عکس دیده می شود که دو تایشان مثبت کاری شده اند. یکی عکس همان جوانی ست که گویا جوانی ی جان باشد: ایستاده در کنار درختی که پشت به نمای چهلستون دارد. و دیگری همان جوان، جوانتر، با پیرمردی و پیرزنی که چادر بر سر دارد، بی آنکه روی گرفته باشد. پیرمرد به جانی که من دیده ام بیشتر شبیه است تا جوان. فکر می کنم باید پدر و مادر جان باشند. خانم و آقای اصفهانی، و جوان، جان جوان است، وقتی که جواد بود.

قاب های دیگر، طلایی و نقره ای، از آن آدم هایی هستند که من هیچ کدامشان را ندیده ام ولی حدس می زنم باید بچه ها و نوه های جان و مگی باشند. در یکی از عکس ها جان دخترک کوچکی را در آغوش گرفته که باید نوه اش باشد. این عکس بیشترین شباهت را با جانی که من می شناسم دارد. با همان خنده ای که همچون عضوی از صورتش همیشه بر چهره اش نشسته بود. و همان چشمان همیشه هراسیده و مضطرب.

چقدر دلم برایش تنگ شده. با اینکه چهار روز بیشتر نیست که او را ندیده ام دلم برایش تنگ شده. شوخی نیست، نزدیک ده سال می شود که اکثر صبح ها تا از خانه بیرون رفته ام او را دیده ام. هنوز سلام از دهانم بیرون نیامده شروع می کرد. از همسایه ی دیوار به دیوار ما، که با خانه ی آنها سه خانه فاصله دارد، و «به تازگی آمده اند و آدم نمی داند چه جور آدم هایی هستند» می گفت؛ از همسایه ی روبرویی، دیوید، که سگش به تازگی بیماری نرمی استخوان گرفته می گفت؛ از الیزابت که «همه ی وقتش را برای تبلیغات حزب محافظه کار گذاشته و حاضر نیست بفهمد که اگر آنها باز هم بیایند چه بر سر انگلیس خواهد آمد» می گفت؛ از مایکل که روزگاری در حزب کمونیست با هم کار می کردند و «حالا از ناچاری دربان هتل شیر خاکستری شده که هر هفته جلسات نشنال فرانت ها در آن تشکیل می شود» می گفت...

و من که هیچکدام از این آدم ها را نمی شناسم همه چیزی درباره شان می دانم. شاید هم بعضی هاشان را، یا همه شان را، در کوچه و خیابان و یا پارک سر کوچه و روزنامه فروشی ی محله، که صاحب هندی اش



چهار روز پیش خبر مرگ جان را به من داد، و یا در راهروهایی که به خانه ها وصل می شوند دیده باشم. حتی شاید با هم سلام و علیکی هم کرده باشیم و به یکدیگر «امروز روز خوبی ست» و یا «امروز هوا وحشتناک است» گفته باشیم. اما من نمی دانم کدامشان الیزابت است و کدامشان استیو یا مایکل.

حتی مگی، زن جان، را هم تا سه سال پیش نمی شناختم با آنکه تقریباً همه چیز درباره ی او می دانستم. حتی می دانستم که او آلمانی است و نازی ها پدر یهودی اش را سوزانده اند و مادرش را به جرم کمونیست بودن اعدام کرده اند. سه سال و اندی پیش یکشنبه ای در پارک او را با جان دیدم. جان ما را به هم معرفی کرد. او را «همسر محبوب من» و مرا «دوست عزیز و مهربان» خود خواند. و پس از آن هر بار زن را که می دیدم سلام ها و روز خوبی ست و هوای وحشتناکی ست را با لبخند آشنایی به هم تحویل می دادیم و حتی، یک شب که آنها را در ایستگاه قطار دیدم، مگی قبل از جان خبر تولد نوه ی چهارمشان را در استرالیا به من داد.

و مهمتر از همه، فردای روزی که جان مُرد، مگی برایم یادداشتی فرستاد و نوشت که: «تو اولین دوستی هستی که از مرگ همسر محبوبم جان اطلاع پیدا می کنی. روز سه شنبه او را از خانه تا قبرستان های گیت بدرقه خواهیم کرد.»

مگی زنی دوست داشتنی و خونگرم است. ولی جان چیز دیگری بود. او از همان روزهای اول آشنایی با من گرم و صمیمی بود، مثل اینکه سال ها باشد که مرا می شناسد. اما او هیچ وقت به من فرصتی

برای حرف زدن نمی داد. هیچ وقت هم از من چیزی نپرسیده بود و اگر پرسشی هم می کرد جوابی جز آره و نه و حداکثر يك جمله بیشتر نداشت و یا او نگذاشته بود که داشته باشد.

- امروز صبح خبر را شنیدی؟

- کدام را؟

- خبر بمب راه آهن ویکتوریا را..

- هان... بله...

و مثل خودشان می گفتم:

- اوه... خدای من وحشتناک بود و...

خیلی از روزها من هم دلم خواسته بود که با او حرف بزنم. دلم خواسته بود بگویم: «امروز خبر کوچکی را که رادیو ۴ داد شنیدی؟ شنیدی عراقی ها یازده بمب در اصفهان انداخته اند، چهار بمب در همدان، و هجده بمب در تهران؟»

خواسته بودم بگویم: «امروز ۴۵ نفر را در ایران اعدام کردند».

و خیلی از روزها خواسته بودم بگویم: «کاش وقت مردن پدرم آنجا بودم» یا «دلم برای مادرم تنگ شده» یا «می شود يك روز برادرهایم را ببینم؟» و یا «می دانی دختر برادرم امروز چهارده ساله شد؟ وقتی من می آمدم او فقط سه سال داشت.»

اما هیچ وقت نتوانستم. او هیچ وقت به من فرصت حرف زدن نداد. حالا فکر می کنم عمده داشته که من حرف نزنم و نمی دانم چرا. آخر او حتی از من نپرسیده بود که «از کجا آمده ای یا کجایی هستی». اولین بار وقتی اسمم را پرسید و آن را بدون لهجه تکرار کرد گفت: «چه اسم

قشنگی». خواستم معنای اسمم را برایش بگویم خندید و گفت: «باترفلای». با حیرت به او نگاه کردم اما قبل از اینکه سئوالی بکنم او بسرعت موضوع را عوض کرد و به حرف تازه ای پرداخت. اوایل فکر می کردم که اگر او بخواهد از من اطلاعاتی به همسایه های دیگر بدهد چه خواهد گفت. اما بعدها دیدم او با همسایه های دیگر کمتر حرف می زند و بیشتر می شنود. بارها او را در کوچه و خیابان و پارک می دیدم که ایستاده و با دقت به حرف های دیگران گوش می دهد. اما با من فقط حرف می زد... حرف می زد.

هر روز از در خانه که بیرون می آمدم، او، گویی منتظر ایستاده. سر می رسید و در همان پنج شش دقیقه ای که از در خانه تا ایستگاه با من می آمد - و می گفت که برای قدم زدن روزانه اش به پارک می رود - تنها او بود که حرف می زد. مثل پدری که برای دخترش قصه بگوید تا سرگرمش کند. حرف می زد و پشت سر هم قصه هایش را می گفت؛ قصه هایی از همه جا و همه کس جز از جایی که زادگاه مشترکمان بود.

چهار سال پس از آشنایی مان بود که دریافتم او ایرانی است. روز اول سال نوی ایرانی بود. در راهرو دیدمش و مثل خودشان گفتم:

- امروز تو باید به من تبریک بگویی.

او با لبخندی گفت:

- سال نو مبارک.

با تعجب گفتم:

- از کجا می دانی که امروز سال نوی ماست؟

با اضطراب به دور و برش نگاه کرد و با صدای آهسته ای گفت:

- من هم ایرانی ام.

و خواست دوباره حرف را عوض کند که تاب نیاوردم و به فارسی

گفتم:

- پس چرا هیچوقت به من نگفته بودی؟

به انگلیسی گفت:

- من فارسی نمی دانم. اصلاً هیچ چیز از ایران یادم نیست. هیچ

چیز.

و به سرعت رفت؛ مثل کسی که از چیزی یا کسی بترسد. پس از

آن دیگر هیچوقت از زادگاهمان با او نگفتم. نمی خواستم آزارش کنم یا

مصاحبتش را از دست بدهم. با این حال خیلی از روزها هم آرزو کرده

بودم که او را نبینم - روزهایی که در خودم بودم و می خواستم با خودم

باشم - اما در این چهار روز گذشته هر روز احساس کرده ام دلم برایش

تنگ است.

پیرمردی، که من حدس می زدم مایکل باشد، به مگی می گوید:

«دیگر باید راه بیافتیم.»

فکر می کنم ته لهجه ای دارد اما نمی توانم تشخیص دهم

کجایی ست. چهره اش بیشتر به یونانی ها می ماند. به قامت بلند و

شانه های پهنش نگاه می کنم و نمی توانم او را در لباس پر زرق و برق

هتل «شیر خاکستری» مجسم کنم.

مگی بلند می شود و مأمورین حمل جسد می آیند و دور جعبه ی

جسد جان حلقه می زنند. بغض گلریم را می فشارد و اشک می خواهد  
خودش را بر چهره ام رها کند. رویم را به طرف کتابخانه ای که پشت  
سرم است می گردانم. مثل خودشان نمی خواهم اشکم را کسی ببیند.  
بر آخرین طبقه ی کتابخانه، کهنه ترین و رنگ باخته ترین کتاب نام  
«دیوان هاتف اصفهانی» را بر خود دارد. آن را برمی دارم و باز  
می کنم. حاشیه ی شعرها همه پر از یادداشت و شعر است. یادداشت ها  
و شعرها با خط خوانا و زیبایی به فارسی نوشته شده؛ با تاریخ هایی که  
خیلی هاشان مربوط به همین سال است.  
تابوت را برده اند و در اتاق دیگر کسی نیست.

اسبها و مه



میدان سیزده درخت دارد، با دوازده چراغ زرد. و امشب زیر مه غلیظی سرگردان است. پاییز آمده. تقویم ها می گویند پاییز است. و اگر تقویم ها نبودند - و دامنه های هزار رنگ دماوند هم نیست - پاییز هم نبود.

سگم، که جلوتر از من به میدان رسیده، ناگهان می ایستد و گوش هایش را تیز می کند. تا به او برسم همچنان ایستاده و گوش تیز کرده است. صدای شیهه ی اسبی را می شنوم. دور، دورِ دور، و خیلی کوتاه. نه، اشتباه شنیده ام، این صدای ریل عوض کردن قطاری باری بود که از زیر میدان گذشت.

سگم خرخری می کند و، فراموشکار و بی اعتنا، بازیگوشانه به سوی چمن کاری ی میدان می دود - به سوی او که بر نیمکت چوبی ی سربی رنگی، درست در میانه ی میدان، شاید بر فراز همان جایی که قطارهای باری ریل عوض می کنند، نشسته است.

مه و نورِ زردِ چراغ ها گیسوی او را هم به رنگ سرب کرده است. بی آنکه بگوید، از خانه بیرون آمده. می خواهم به رویش نیارم که

بی خبر از خانه بیرون زده است. می خواهم ندیده اش بگیرم و بگذرم. اما او به رویم می خندد. نور زرد خنده اش را، شفاف و پرآشتی، از مه عبور می دهد و بر پوستم می نشاند. شعفی کودکانه و خام جانم را می لرزاند. بیهوده نیست که وقتی می خندد می توانم بنشینم و ساعت ها کار کنم. می ایستم و او را، که زیر سایه ی درخت ها و نور زرد چراغ ها به من نزدیک می شود، نگاه می کنم.

از زیر هر درختی که می گذرد موهایش کبود می شود و لبخندش سفید، و از زیر هر چراغی که می گذرد موهایش سرپی می شود و لبخندش صورتی. تا به من برسد موهایش شش بار سرپی و لبخندش شش بار صورتی ست. به من که می رسد چشم هایش را هم می بینم که زیر نور چراغ بالای سرمان به کبودی می زند؛ کبود با پولک های روشنی که نمی دانم به چه رنگی آغشته اند. و مرا یاد دو تیله ی بزرگ کبود با پولک های روشنی می اندازد که برادرم - وقتی که زندان بودم - کنار تختش گذاشته بود و می گفت به رنگ چشم های خواهرم هستند. سال هاست که این پولک ها را در چشم هایش ندیده ام. و، اگر خطوط ریز دور چشم هایش نباشند، چشمانش هنوز هم از دوازده سال پیش می آیند.

می گویم: ساعت ۴ صبح است؛ می دانی؟

می گوید: خوابم نبرد، آمدم کمی راه بروم.

«چرا از من پنهان می کنی؟ از منی که همیشه می دانم برای چه

می آیی...»

سگم خودش را به ما می رساند. او نوازشش می کند و

می گذارد دستش را بلیسد؛ کاری که من هیچ وقت اجازه نمی دهم.  
می گوید: نشسته بودم و فرو افتادن مه را تماشا می کردم.  
می دانم که او پس از پنج سال دوباره به این میدان آمده و منتظر  
آمدن آنهاست. به تمسخر می گویم:  
- فرو افتادن مه را بر سیزده درخت و دوازده چراغ؟  
- باز هم اشتباه می کنی. تو هیچ وقت شمارشت خوب نبوده. این  
میدان دوازده درخت بیشتر ندارد.

سکوت می کنم. نمی خواهم دوباره حرفی بزنم که دعویایمان  
بشود. سکوت می کنم و می دانم که مثل همیشه او سکوت را خواهد  
شکست. با همه ی جهان می تواند ساکت باشد اما با من نه. با من مدام  
حرف می زند؛ آنقدر که نفسم بند می آید. التماسش می کنم که بس  
است؛ اما او قادر نیست لحظه ای آرام باشد. از همه چیز می گوید، هر  
آدمی را که می بیند درباره اش حرف می زند، هر حرکت و اشاره ای را  
معنی می کند، از هر چیز که خوشحال می شود اول به من می گوید،  
از هر چیز که بر سر خشم می آید داد و بیدادش را با من می کند، و  
بارها و بارها سر هر چیز کوچکی برایم گریه سر می دهد و مدتها طول  
می کشد تا آرامش کنم. او حتی در خواب هم با من حرف می زند.  
بیشتر شبها تا صبح از حرف زدن های او خوابم نمی برد. ولی نمی توانم  
ساکتت کنم. تنها وقتی که می نویسم با من کاری ندارد. می نشیند  
پشت دستم و خیره به کلماتی می شود که از قلمم به روی کاغذ جاری  
می شوند. و تا چند ساعت، و گاهی هم تا چند روز، آرام می گیرد.  
چند وقت پیش که برای مدتی چیزی ننوشته بودم آنقدر با من حرف زد و

آنقدر از همه چیز و همه کس بهانه گرفت که مریضم کرد و کم مانده بود  
کارم به بیمارستان بکشد.

اما حالا او هم ساکت است؛ آنقدر که سکوتش بیش از انتظار من  
شده است. به رویش نگاه می‌کنم. به رویم لبخند می‌زند و پولک‌ها  
دوباره چشمان کبودش را پر می‌کنند. «نمی‌دانم چه ت شده.» کمتر  
زمانی او را این چنین آرام دیده‌ام. آرامشی که معنایش را نمی‌دانم و  
همین بی‌خبری آزارم می‌دهد. می‌خواهم به حرفش بیاورم. می‌گویم:  
- می‌دانم برای چه به اینجا آمده‌ای.

سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

- امشب مه از همیشه غلیظ تر است.

«تو فکر می‌کنی امشب دیگر حتماً خواهند آمد.»

می‌گویم:

- خوب؟

جوابی نمی‌دهد. آمدنش به این میدان از چند ماه پس از آنکه از  
ایران آمدیم شروع شد. هفته‌ای چند بار هر غروب به این میدان می‌آمد  
و می‌نشست روی همین نیمکت و، تا وقتی که تاریکی بر همه جا  
مسلط می‌شد و سیاهی‌ی شب زردی‌ی چراغ‌ها را درخشان‌تر  
می‌کرد، همین جا می‌ماند. بعد، سلاته سلاته و غمگین، به خانه  
برمی‌گشت و می‌افتاد به جان من که چرا بیشتر نمی‌نویسی. سه سال  
که گذشت، آمدن‌هایش به این میدان کم شد. اما هر بار مدت ماندنش  
بیشتر شد. دیگر وقتی می‌آمد که مه کاملاً نشسته باشد. می‌گفت:  
«می‌دانم، می‌دانم وقتی خواهند آمد که مه فرو افتاده باشد.»

این باور را از يك شب سرد زمستانی ی انباشته از مه پیدا کرده بود. می گفت صدای شیشه شان را شنیده است. هر چه گفتم «خیال می کنی، در این جا سال هاست که دیگر اسبی از خیابان نمی گذرد»، او به من خندید. و پس از آن، چهار سال تمام، یعنی تا همین پنج سال پیش، هر بار که مه فرو می افتاد به این میدان می آمد و می گفت که شیشه ی اسب ها را شنیده است. دیگر غمگین باز نمی گشت. کودکانه بالا و پایین می پرید، آواز می خواند، سر به سر بچه های رهگذر و حتی سر به سر پیرزن ها و پیرمردها می گذاشت. آنقدر که بهش اخطار می کردم: «بس است، این اداها را در نیار، به سن و سالت نمی آید.» به خانه هم که می آمد یکسره از دامنه های رنگی دماوند می گفت و قله ی البرز و دریای خزر و خیابان پهلوی ی مصدق شده ی حتماً، بعدها، چیز دیگری شده.

هر فصلی، به مناسبتی، از یکیشان می گفت: «الان تمامی ی دامنه پر از شقایق سرخ است. سرخ با خط های زردی میانشان. همین طور که از بالا به پایین می آیند، رنگ شقایق ها روشن تر می شود. از سرخ به نارنجی، از نارنجی به زرد، و از زرد به صورتی می نشینند.» «همین روزهاست که تمامی ی قله را برف سفید کند. آفتاب هم هست. آفتاب همیشه آنجا هست و قله نقره ای شده است. اسب ها که به طرف قله می روند گرد نقره بر یال هاشان می باشد و، حتی اگر سیاه باشند، یال هاشان سفید می شود.»

«آبی ی آسمان و دریا یکی ست. این روزها نمی شود بین آنها فرقی

گذاشت. هر دو از يك آبی آب می خوردند. و تازه خورشید هم صبح ها بالاتر می نشیند و غروب ها پایین تر.»

«شب که می شود عکس چنارها روی پیاده روها، درست مثل سیاه قلم های نقاشی دیوانه، قشنگ است. باید این شب ها ماه هم سایه ای صورتی بر خطوط کج و معوج خاکستری اش زده باشد. و مست ها - از آن که خواهند گذشت - خطوط را معنی می کنند.»

می گویم:

- قرارمان این بود که دیگر شب های مه زده اینجا نیایی.

نگاهم می کند و به سادگی می گوید:

- فکر کردم فراموش کرده ای.

«چگونه می توانم فراموش کنم؟ وقتی برایم شب و روزی نگذاشته

بودی.»

از بس شقایق ها را چیده بود، از بس به سوی قله تاخته بود، از بس خودش را در آب انداخته بود، و از بس - مست - از زیر درختان عبور کرده بود، داشت دیوانه ام می کرد. يك روز نشاندمش و گفتم: «اگر باز هم شب های مه زده به میدان بروی دیگر حتی يك خط هم نخواهم نوشت.» فکر کرد جدی نمی گویم. ولی وقتی دید قلم را انداختم توی بخاری دیواری و همه ی کاغذهایم را به بچه ها دادم تا رویش با خطوط پریشان عکس آدم ها و پرندگان را بکشند، باورش شد. خواهش کرد، التماس کرد، حتی به گریه افتاد. گفتم: «منی شود که نمی شود. درست است که من خوشحالی تو را بیشتر از غمت دوست دارم، اما این

خوشحالی دیگر خوشحالی نیست، دیوانگی است. این مه لعنتی تو را دیوانه می کند و تو هم مرا. محال است که بتوانم با این وضع بنویسم. فکرم کار نمی کند. آن هم وقتی که دارم یاد می گیرم که چگونه آمد و شد قطارها را بنویسم و ساعت ورودشان به ایستگاه ها را به هم ربط بدهم و...»

و او دیگر شب های مه زده به این میدان نیامد. وقتی مه می شد همه ی پرده های خانه را می کشیدم که هوایی نشود و می نشستم و سرش را به نوشتن هایم گرم می کردم. تا اینکه نرفتن عادتش شد. اما امشب، بعد از پنج سال، دوباره آمده اینجا، آن هم با این مه غلیظی که نظیرش را هیچوقت ندیده ام.  
می گویم:

- امیدوارم دوباره شروع نکنی.

پایش را بر علف های سمجی که در پاییز هم سبزند می کشد و  
می گوید:

- امشب مه از همیشه بیشتر است.

و خودش را سرگرم نوازش سگم نشان می دهد. می دانم همین حال است که به عادت قدیمی بگوید: صدای شیهه اسب ها را نمی شنوی؟  
می گویم:

- بگذار زندگی ی آرامان را بکنیم. دست از این خیالات بردار. حتی اگر مه چراغ های زرد را هم بپوشاند، اسبی اینجا پیدایش نخواهد شد.

سعی کرده ام آرام حرف بزنم، اما می دانم تند شده ام. لرزش



صدایم را حس می‌کنم. سگم خودش را از میان دست‌های او بیرون می‌کشد و یک قدم دور می‌شود و مقابل من می‌نشیند. دست‌هایش را بالا می‌گیرد و هراسیده مرا نگاه می‌کند. هر بار مرا عصبانی می‌بیند همین کار را می‌کند.

او جوابی به من نمی‌دهد. سعی می‌کنم آرام‌تر شوم. از لابلای مه به انتهای میدان، که می‌دانم رو به جاده‌ای بلند و بی‌انتهای دارد، خیره می‌شوم. اما چیزی نمی‌بینم. خم می‌شوم و دستی بر سر سگم می‌کشم. دست‌هایش را بر زمین می‌گذارد و دم‌تکان می‌دهد و ناگهان گوش‌هایش را تیز می‌کند و چشم‌هایش به سوی جاده‌ی بلند می‌گردند. صدای شیشه‌ی اسبی را می‌شنوم. از نزدیک. اشتباه نمی‌کنم، صدای ریل عوض کردن قطار باری نیست. می‌دانم که ساعت چهار و نیم صبح هیچ قطاری از این زیر عبور نمی‌کند.

برمی‌گردد و با لبخندی به من نگاه می‌کند. می‌گوید:

- تردیدی ندارم که امشب خواهند آمد. تردیدی ندارم.

هراسی ناشناخته بر جانم افتاده. یعنی ممکن است او راست بگوید و تمام این سال‌ها صدای شیشه‌ی اسب‌ها را شنیده باشد؟ یعنی ممکن است که امشب اسب‌ها بیایند، آنهم وقتی که بعد از دوازده سال تازه دارم صدای قطارهای مسافربری را از قطارهای باری باز می‌شناسم و می‌دانم همین روزهاست که یکی از کامپیوترهای فروشنده‌ی بلیت با صدای فلزی اش، که به گوشم خیلی زیباست، به ما بگوید: «روز بخیر خانم، بالأخره به شما جایی دادند.»

می‌گویم:

- من دیگر باید بروم. حوصله ی رفتار ابلهانه ی تو را ندارم.  
به نرمی می گوید:

- تو برو... من اینجا منتظر خواهم شد. باید وقتی اسب ها  
می رسند، وقتی به من می رسند، اینجا باشم.  
و پولك های رنگی ی چشمانش مه را می شکافند و بر میدان  
می پاشند. میدان را دور می زنم، به بهانه ی پیدا کردن سگم. و دوباره  
چراغ ها و درخت ها را می شمرم، بی آنکه بگذارم او متوجه شود.  
دوازده درخت و دوازده چراغ. او همیشه بهتر از من می تواند بشمارد،  
با اینکه ذره ای از حسابگری های مرا ندارد.

ساعت نزدیک به پنج صبح است. نور چراغ های زرد راحت تر از  
مه عبور می کنند. شیشه ی گله ای اسب، همراه با صدای سم هاشان بر  
میدان فرو می افتد - چندان که صدای ترمز قطار مسافربری را، که  
درست در این ساعت در ایستگاه پشت میدان می ایستد، نمی شنوم.  
سگم خودش را به من می رساند، پوزه اش را جلو می آورد و دستم را  
می لیسد. خیس و مه زده از میدان بیرون می رویم. می خواهم هر چه  
زودتر به خانه برسم. می خواهم وقتی که او با اسب هایش از پشت  
پنجره ی خانه می گذرد غبار عبورشان بر خطوط نوشته هایم ننشیند.

های گیت در مه

می دانم که تو در انتهای راه منتظرم ایستاده ای، با شال گردن زردی که همه ی راه های مه گرفته را روشن می کند. از خانه که بیرون می آیم، رطوبت و بوی داروی ضدعفونی بر پوستم می تازد. بعد از ظهر اوایل جولای است اما آسمان به غروب زمستانی خاکستری در تهران می ماند. در راه که می بندم، پیرزن سرخ موی را می بینم که از چند خانه آن طرف تر، پای بر راهرو می گذارد. در هشت ماهی که به این خانه آمده ام، تنها دوبار او را دیده ام و هر دو بار، تلخ و عبوس و لنگ لنگان، از کنارم گذشته و سلامم را نشنیده یا نخواسته است جواب گوید.

با اکراه پای بر پلکان بلندی می گذارم که خانه ام را به خیابان وصل می کند. مایع سفید داروی ضدعفونی، روی پلکان سیاه، کبود شده است. با احتیاط از پله ها پایین می روم. روییم دورنمای همیشگی زیر مه غلیظ کدر شده است. اما من، که این دورنما را بسیار دیده ام، مشکلی برای تماشایش ندارم. نگاهم به راحتی از مه می گذرد: برج کلیسایی قدیمی، از میان انبوهی شاخه های عرعر و صنوبر سر

کشیده و تا آسمان کوتاه چشم انداز رفته است. می توانم حساب کنم: صد قدم به سمت چپ این برج، الیوت است، سیصد قدم به راست آن اسپنسر و ده قدم به چپ اسپنسر هم مارکس. از دیروز، پیرمرد هم ده قدم به راست اسپنسر و کمی پایین تر از مارکس خوابیده است. دکتر ارمغانی، از دوستان قدیم و هم مسلک پیرمرد، که به همت او قبر پیرمرد خریده شده است، می گفت:

- نمی دانی با چه مکافاتی این دو متر و ده سانت را خریدیم.

اما پیرمرد يك متر و هفتاد سانت هم به نظر نمی رسید. داروی ضد عفونی از زیر پایم سر می خورد و از لای نرده ی کنار پلکان به میان فضا می دود. اگر کسی از زیر پله ها بگذرد؟ اگر داروی کبود و لزج شده ی ضد عفونی بر سرش بریزد؟ ... حتماً سر بلند می کند. حتماً مرا خواهد دید، و حتماً با خشم نگاهم خواهد کرد. می دانم، اما، که اعتراض نمی کند. اینجا هیچ وقت، هیچ کس، برای این مسایل ساده اعتراض نمی کند. با این حال من یاد گرفته ام که در این جا برای هر مسئله ی ساده ای معذرت بخواهم، حتی اگر تقصیری نداشته باشم. اما امروز حوصله ندارم از کسی معذرت بخواهم. ممکن است بگویم:

- حالم خوب نیست، دیروز دوستی را به خاک سپرده ایم.

- آوه، متأسفم، تسلیت می گویم. چند سالش بود؟

- شصت و هشت سال.

- آه... چندان پیر هم نبود!

- نه، اصلاً پیر نبود. مثل يك جوان پر انرژی و سالم به نظر

می رسید.

- زن و بچه هم داشت؟

- بله اما غریب بود. مثل همه ی ما.

از پاگرد ضدعفونی شده رد می شوم. «های گیت» يك لحظه پشت ستون های پاگرد گم می شود و دیگر باره مه زده سر بر می کشد.

از دکتر ارمغانی پرسیدم:

- قبر را چند خریدید؟

- هفتصد و پنجاه پوند.

- اینهمه؟ خیلی گران است!

- بله، گران است. ولی جایش خیلی خوب است. درست روبروی

مارکس. در های گیت دیگر جای خالی پیدا نمی شود. من یکی هم برای خودم خریدم. احمد هم یکی برای خودش خریده. البته من از او قرض کردم. ترسیدم بعدها با این قیمت پیدا نکنم.

پایم را محکم، اما با احتیاط، می گذارم بر سر پله ها و پایین می روم. داروی ضدعفونی از زیر پایم می جهد و مثل پولك از لای نرده ها به پایین می ریزد. اما هیچ کس از زیر پله ها عبور نمی کند. و دوستانم همه دارند برای خودشان قبر می خرند.

- از این بو نفرت دارم. نفرت.

به دنبال صدا سرم را بالا می کنم. چند قطره دارو بر صورتم

می نشیند. پیرزن سرخ مو بر پله هایی بالاتر از من ایستاده است.

- اگر توی پله ها کثافت کاری نکنند، ناچار نیستیم روزهای

دوشنبه و چهارشنبه این بوی لعنتی را تحمل کنیم.

لهجه اش نه اسکاتلندی ست و نه ایرلندی. نمی توانم بفهمم مال کجاست. اما دال و میمش مال این طرف ها نیست. حالا دیگر یا باید پله ها را به دو پایین بروم و خطر سر خوردن را بپذیرم و یا بایستم تا پیرزن هم به من برسد و باران داروی ضد عفونی از زیر پای او بر سرم نریزد. می ایستم.

پیرزن راضی است که من ایستاده ام تا به حرف هایش گوش دهم، اما با عصبانیت می گوید:

- باید اهالی اینجا نامه ی اعتراض به شهرداری بنویسند.

پیرمرد هم عصبانی بود. می لرزید، فریاد می کرد و توی چشم تک تک ما نگاه می کرد:

- شما جوان ها همت ندارید. چرا نشسته اید؟ بالاخره باید کاری کرد.

وقتی می گفت «باید کاری کرد»، لپه ای از گوشه ی لب های لرزانش بیرون پرید و روی میز درست جلوی من افتاد. و درست لحظه ای که پیرمرد را در گور می گذاشتند یاد آن لپه افتادم. و از خودم خجالت کشیدم.

می گویم:

- ولی بچه ها به این حرف ها اهمیتی نمی دهند.

پیرزن داد می کشد:

- به هر کدامشان می رسم می گویم لطفاً به بچه هایتان بگویید

توی پله ها نشاشند. اما به گوششان فرو نمی رود. زل می زنند و نگاهم می کنند. گاهی هم فقط می گویند «پله»، که یعنی به تو مربوط



نیست.

و دور تا دور گور پیرمرد ایستاده بودند. مثل مجسمه. یکسو جمعیت دوستان، رنگارنگ و آشفته، و سویی مردهایی با کت و شلوار و کراوات سیاه و زن هایی با لباس های سیاه، کلاه های سیاه توردار و صورت های پودرمالیده ی سفید و چشم های سیاه کرده و لب هایی کبود از ماتیک.

از دکتر ارمغانی پرسیدم:

- آن ها که نزدیک تر ایستاده اند از فامیل او هستند؟

به تلخی لبخند زد:

- فامیل؟ آره به نوعی. فامیل دخترش هستند که زن يك

انگلیسی پولدار شده.

پیرزن فریادی می کشد و با نفرت به کفش و جورابش که داری

ضدعفونی آن را خیس کرده نگاه می کند:

- آه... لعنت بر شما.

از کیفم دستمالی در می آورم و مشغول خشك کردن جوراب

ضخیم واریسش می شوم. رگ های برآمده ی پایش، مثل تیله، زیر

دستم می لغزند.

گفتم:

- این کشیش را دیگر چه کسی خبر کرده؟

- کسی خبر نکرده؛ جزو تشریفات تدفین است.

کشیش، پشت کرده به مجسمه ی سنگی ی مارکس، چیزهایی

می خواند که معنایش را نمی فهمیدم. دکتر ارمغانی با صدای زمزمه

مانندی به دوست شاعرمان که کنار من ایستاده بود گفت:  
- بعد از این مردك نوبت احمد است، بعد از احمد هم نوبت شما و  
بعد...

پیرزن از عصبانیت به لرزه افتاده است. با این حال می گوید:  
- خدا عوضت بدهد.  
- حالا اینقدر خودتان را ناراحت نکنید. مسئله ای نیست که این  
همه به اعصابتان فشار بیاورید.  
- نمی توانم. نمی توانم مثل این انگلیسی ها خونسرد و بی رگ  
باشم.

- شما کجایی هستید؟  
- آلمانی...

شاعر دفترچه ی قطوری را که در دست داشت باز کرد. معلوم بود  
که گرفتار هیجان شده است.  
پیرزن، آرام، می گوید:  
- از جنگ دوم جهانی تا حالا تو این مملکت هستم. اما بهشون  
عادت نکرده ام.

- یهودی هستید؟  
- نه، شوهرم سوسیالیست بود. برای هیتلر سوسیالیست ها از  
یهودی ها بدتر بودند.

شاعر و احمد کنار گور پیرمرد ایستاده بودند. شاعر عینک  
آفتابی زده بود، با اینکه آفتاب نبود. جثه ی ریز و کوچکش، در آن  
کت و شلوار طوسی و با کراوات قهوه ای کج، در میان مردان بلند قامت

سیاه پوشیده ی مرتب و منظم ترکیبی عجیب بود.

می پرسم:

- حالا شوهرت کجاست؟

- مرده.

- آه... متاسفم.

- پارسال مرد. حالا هم خیلی دور نیست. اونجاست...

و با دست به برج کلیسایی اشاره می کند که از میان شاخه های

عرعر و صنوبر، و از میان مه آغشته به بوی داروی ضد عفونی سر  
بر کشیده است.

حالا به پایین پله ها رسیده ام. از خیابان رو برو، تو پیش

می آیی، زیر مه که تا پایین فرو افتاده. باد شال گردن زردت را در

فضا می گرداند. زردی ی درخشان آن، دایره وار، سفیدی مرده ی مه را

می شکافد. پیرزن دارد از آن روزهای تلخ می گوید و من چشمانم به

توست.

خطی آبی،

بر کاغذهای زرد شده

سر و صدای رعد لحظه ای آرام نمی گرفت،  
انبوهی ابر سیاه روی آسمان عصر پراکنده بود و،  
با هر انعکاس برق، دیوارها و پشت بام هایی که از  
پنجره دیده می شدند، رنگ می گرفتند و رنگ  
می باختند. صدای زنگ کلیسایی از دور شنیده  
می شد. طنین غم انگیزی داشت. طنینی که  
موسیقی ی متن این غروب مضطرب بود.

پیرزن بر صندلی ی قدیمی ی رنگ باخته اش نشسته و به آرامی  
تاب می خورد. به نظرم می آید خوابیده. پتویی برمی دارم تا، مثل  
همیشه که خوابش می برد، بیندازم روی پاهایش. می روم بالای سرش.  
مثل همیشه کتابی روی زانوانش گشوده است. می خواهم کتاب را  
بردارم که دستش را به آرامی روی آن می گذارد.

- ببخشید. فکر کردم خوابتان برده.

سرش را بالا می گیرد و از پشت عینک نگاه می کند.

چشمانش مثل همیشه شفاف و زنده اند. با مهربانی به رویم لبخند می زند و سرش را به طرف پنجره برمی گرداند. سر جایم می نشینم.

- ممکن است قهوه ای به من بدهی؟

از جا می پرسم.

- البته... حتماً.

این اولین باری است که چیزی از من می خواهد. در این سه سالی که روزی هفت ساعت با او بوده ام، هرگز چیزی از من نخواست. اصلاً نمی دانم چرا پسرش مرا استخدام کرده تا با او باشم. او که با من کاری ندارد؛ نیازی به من ندارد. فکر نمی کنم به هیچکس دیگری هم نیازی داشته باشد. صبح تا شب روی صندلی اش می نشیند و کتاب می خواند، یا از پنجره بیرون را تماشا می کند. هر صبح، مدتی پس از آمدن من از خواب بیدار می شود. نرم و آرام به سوی حمام می رود. و چند دقیقه بعد دوش گرفته و لباس پوشیده بیرون می آید. سر میز می نشیند و به آرامی صبحانه اش را می خورد. اغلب به روزنامه ی صبح که برایش می آورم توجهی نشان نمی دهد ولی گاهی هم ساعت ها همانجا می نشیند و همه ی مطالب روزنامه را به دقت می خواند. در روز فقط چند کلمه ای با من حرف می زند. درباره ی هوا، کتاب تازه ای که شروع به خواندنش کرده ام، دوستانی که به دیدنش می آیند، یا درباره ی پسرش که هفته ای دو بار سراغش را می گیرد و یکشنبه ها او را برای پیاده روی به پارک می برد. همیشه بعد از خوردن صبحانه، مثل کسی که وظیفه ای معین دارد، می رود و کنار پنجره روی صندلی ننویسی اش می نشیند و کتاب می خواند، یا

ساعت ها خیابان را تماشا می کند. تمام روز هیچ چیز نمی خورد. گاهی برایش چای یا قهوه می برم. اگر هم نبرم فکر می کنم درخواستی نخواهد کرد.

اوایل، زندگی با او برایم به شدت خسته کننده بود. و اگر برای گذران زندگی و هزینه ی دانشکده ام نبود، این کار را رها می کردم. اما به مرور به او علاقه مند شدم و به زندگی با او خو کردم. من هم عادت کردم ساعت ها در همان اتاق بنشینم و کتاب بخوانم. هر بار که از کتابخانه اش کتابی تازه برمی دارم لبخندی بر لبانش می نشیند:

- کتاب جدیدی شروع کرده ای؟

- بله خانم.

همیشه با کنجکاوی به کتابی که در دست دارم نگاه می کند. می روم کنارش و آن را نشانش می دهم. گاهی یکی دو جمله درباره ی کتاب می گوید. گاهی هم فقط سرش را تکان می دهد و دوباره به طرف پنجره برمی گردد. تازگی ها فهمیده ام وقتی سکوت می کند یا از کتاب خوشش نمی آید و یا حرف های بیشتری درباره ی آن دارد. در این سه سال بسیاری از کتاب های کتابخانه اش، و تقریباً همه ی کتاب هایی را که خودش نوشته، خوانده ام. اما او سال هاست که دیگر نمی نویسد. تقریباً هر غروب ملاقات کننده ای دارد. پیر، جوان، زن، مرد؛ درست وقت رفتن من. نمی دانم آن ها تا کی کنارش می نشینند و آیا با آن ها حرفی هم می زند یا نه. قهوه اش را می گذارم روی میز کوچکی که کنار دستش است. نگاهش را از پنجره می گیرد و به من خیره می شود:



- در می زنند.

- در؟ من نشنیدم. شما صدای زنگ شنیدید؟

- زنگ نه، صدای کوبیدن در می آید.

مطمئن هستم کسی در نزده. با این حال به طرف در می روم و آن  
را باز می کنم.

- کسی نیست خانم.

نیم خیز می شود. مضطرب و نگران به نظر می آید.

- در می زنند. من صدای کوبه ی در را می شنوم.

- کوبه؟

می خواهد از صندلی برخیزد. برای اولین بار می بینم نمی تواند.  
به طرفش می روم. دست هایم را زیر بغلش می گیرم. به دست هایم  
تکیه می دهد و جثه ی کوچکش به سبکی ی کودکی دو سه ساله از  
صندلی جدا می شود.

- کجا می خواهید بروید؟

- باید در را باز کنم.

- ولی...

ترس برم داشته، هرگز او را این چنین ناآرام ندیده ام. ناگهان به  
طرف در اتاق می رود. نه مثل همیشه آرام. با قدم هایی تند و جوان به  
طرف در می رود.

کسی در می زد. زنگ نمی زد. در خانه

آهنی بود و زنگ داشت. اما صدا از برخورد

کوبه ای فلزی بر دری چوبی می آمد. با این حال  
می دانستم که آن در و آن کوبه مال خانه ی من  
بود. گفتم در می زنند. دخترک با تعجب نگاهم  
کرد. صدای برخورد کوبه ی سنگین با در چوبی  
قطع نمی شد. بلند شدم و به طرف در دویدم.

- من در را باز می کنم. شما نروید.

پیرزن، بی توجه به من، از در اتاق می گذرد و به راهرو می رسد  
و، قبل از اینکه به او برسم، خودش را به در می رساند و با دو دست  
قفل کوچک در را می گیرد و بسختی بازش می کند.

کلون پشت در را کشیدم. در، سخت و  
سنگین، حرکت کرد و گشوده شد.

بادی تند به داخل می دود و بوی خاک باران خورده را با خود  
می آورد. فکر می کنم حتماً سرما خواهد خورد. به شتاب برمی گردم و  
پالتوی او را برمی دارم.

هیچکس پشت در نبود، اما بوی او هنوز  
پشت در بود. حتماً دیر رسیده بودم و او رفته  
بود. به خیابان دویدم. نه، آنجا خیابانِ مقابلِ  
خانه ی من نبود. کوچه ای بود باریک، اما  
می دانستم که این کوچه، کوچه ی خانه ی من

است.

به خیابان می آیم. خیابان خلوت تر از همیشه است. ابرها سیاه تر شده اند و مه غلیظی تا زمین فرو افتاده. با این حال پیرزن را در انحنای خیابان می بینم که به شتاب می رود. شتابی که برایم باور نکردنی است.

آنجا همیشه خیابانی بود پهن و وسیع، در حصار ساختمان های سرکش سیمانی و پنجره های آهنی. اما حالا کوچه ای بود باریک با دیوارهای کوتاه آجری ی کنگره دار که انبوه انبوه نیلوفر از آنها فرو ریخته بود. اما من این کوچه و این دیوارها را خوب می شناختم. می دویدم، به دنبال عطر او می دویدم. عطر او همه ی کوچه را پر کرده بود و مرا به سوی او می برد.

در اولین چهار راه خودم را به پیرزن می رسانم و پالتویش را روی دوشش می اندازم:

- کجا می روید خانم؟

- تعقیبش کرده اند. باید از این طرف رفته باشند.

و به سرعت به خیابان دیگری می پیچد.

تا انتهای کوچه رفتم. از او خبری نبود.

روبرویم کوچه ای دیگر از عطر او پر بود.  
کوچه ای با همان دیوارها، همان درها و پنجره ها.  
تمام کوچه را تا انتها رفتم. خبری نبود. باز  
کوچه ای دیگر...

پیرزن شتابان می رود و من به دنبالش. نمی دانم چه کنم. نمی دانم  
چه بگویم. همه چیز برایم غیرمنتظره است. اما ناگهان غریو رعد  
متوقفش می کند. لحظه ای همه ی خیابان با نوری تند روشن می شود.  
فریاد خفه ای از دهان پیرزن بیرون می دود و بارانی غیرمنتظره و  
شدید فرو می ریزد.

- خانم برگردیم. خواهش می کنم برگردیم.

صدای مسلسل ها متوقفم کرد؛ وقتی که  
سایه ی تو را در انتهای کوچه دیدم. و سایه ات  
چون درختی که از بن زده شود، فرو افتاد.  
فرو افتاد، زیر یک پنجره ی کوچک نورانی که  
خوشه های اقاقی بر دیواری آجری قابش کرده  
بودند.

- خانم، خواهش می کنم برگردیم خانه. موهایتان خیس شده.

سرما می خورید.

باران شروع شده بود. شدیدتر از همه ی  
باران هایی که دیده بودم. همه چیز را می شست و  
می برد؛ حتی دیوارهای کنگره دار را، با همه ی  
نیلوفرها، و با همه ی پنجره ها. پنجره ی کوچک  
نورانی را برد، با خوشه های اقاقی. اما سایه و  
عطر تو همچنان در کوچه بود. به طرفت دویدم.  
می خواستم سایه ات را نوازش کنم و عطر را  
بنوشم.

به وسط خیابان می دود. بازویش را می گیرم. سعی می کند  
خودش را رها کند. به نرمی، اما کشان کشان، او را به طرف خانه  
می برم. زیر لب چیزهایی می گوید که درکشانی نمی کنم. شاید شعری را  
زمزمه می کند، یا کلماتی را مویه وار می خواند. به خانه که  
می رسیم، آرام می گیرد. وارد اتاق که می شویم، با همان آرامش، به  
میز تحریرش تکیه می دهد. می روم حوله ای بیاورم تا موهایش را  
خشك کنم، وقتی برمی گردم می بینم پشت میز تحریرش نشسته، در  
این سه سال حتی یکبار هم او را پشت این میز ندیده ام. می روم  
کنارش. بر کاغذهای زردشده ای که همیشه دست نخورده گوشه میزش  
افتاده بودند خم شده است و می نویسد.

- اجازه می دهید موهایتان را خشك کنم؟

برمی گردد. نگاهم می کند. در چشمانش ستاره ای می درخشد.

جوان و گرم لبخند می زند و دستش را به طرفم دراز می کند:

- خودم این کار را می‌کنم. فقط اگر ممکن است قهوه ای به من بدهید.

صدایش گرم و جوان است و طنینی تازه دارد. برایش قهوه درست می‌کنم. هیجان ناشناخته ای دارم. جریاناتی را که در يك ساعت گذشته اتفاق افتاده نمی‌شناسم. با دو قهوه به اتاق برمی‌گردم. پیرزن سرش را روی میز، روی کاغذهای زرد شده، گذاشته. برای اولین بار، پس از سه سال، قهوه اش را روی میز تحریرش می‌گذارم. توجهی نشان نمی‌دهد. خوابش برده است و در خواب هنوز لبخندش گرم است. سعی می‌کنم به آرامی سرش را بلند کنم و به پشتی صندلی تکیه دهم. سنگین از دستم رها می‌شود و بر شانه اش می‌افتد.

- خانم؟ می‌خواهید بروید به اتاق خوابتان؟ یا روی صندلی راحت ترید؟ می‌خواهید پتو بیاورم؟ قهوه تان سرد می‌شود... می‌خواهید؟...

يك بند حرف می‌زنم و با هر جمله ای دستش را، شانه اش را، سرش را تکان می‌دهم. اما نه پاسخی می‌گیرم و نه حرکتی می‌بینم. جثه ی کوچکش را برمی‌دارم و به اتاق خوابش می‌برم. با همه ی کوچکی به نظرم سنگین می‌آید. می‌خوابانمش روی تخت و از همانجا به دکتر، و بعد به پسرش، تلفن می‌کنم. هیجان لحظات پیشین تبدیل به اندوهی سنگین شده است. احساس خفگی می‌کنم. دلم می‌خواهد گریه کنم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم اما نمی‌توانم. می‌روم کنار میز تحریرش.

دوباره دیوارهای آجری از زمین رویدند،

دو ساره پنجره های نورانی سبز شدند و دوباره  
خوشه های اقاقی گل کردند. و سایه ی تو از زیر  
پنجره ی نورانی برخاست.

قلم پیرزن را، که بر زمین افتاده، برمی دارم و روی کاغذهای  
زرد شده ای می گذارم که حروفی آبی رنگ به آن شکل تازه ای داده اند.  
آن سوی پنجره باران آرام گرفته است و ابرهای سفید و روشن، بی  
هیچ اضطراب، از آسمان پنجره رد می شوند.



اگر آفتابی باشد

هر صبح که پرده های اتاق خواب را پس می زنم و پنجره را باز می کنم - اگر آفتابی باشد - او را می بینم. او هر صبح آفتابی - که در اینجا کم و گریزان رخ می کند - آنجا، پایین پنجره است. باد در گیسوانش و در دامن زرد یا سفیدش می چرخد و او، کاهلانه، پا بر سر ماسه های نرم و خیس می کشد و به سوی دریای خزر می رود. گاه می ایستد و انگشتانش ماسه ها را می جویند و او صدفی بیرون افتاده از دریا را برمی دارد و به من می دهد. و من صدف تازه را، که بوی علف و ماهی و بهارنارنج می دهد، می گذارم کنار پنجره - کنار گلدانی که سه کاکتوس با سه رنگ سبز و سرخ و خاکی شان قرن هاست در آن نشسته اند.

دریا همیشه موج است. هر موج که برمی خیزد از قد او بلندتر می رود و پولک های نقره ای اش بر موی و روی او می نشینند. اما نه موج به او می رسد و نه او به دریا.

هر صبح، اگر هوا آفتابی باشد، اگر بچه ها حالشان خوب باشد، اگر خبرهای صبح را نخوانده باشم، اگر انبوه صورتحساب های رسیده از درآمدم بیشتر نباشد، اگر تو با بوسه ای از خواب بیدارم کرده باشی و او

مرا بخواند، با او می روم. برای آنکه به دریا برسد از بیراهه هایی می برم که زنان شالیکار با پیراهن های سُرخشان - که به رنگ یکی از کاکتوس های من است - ترانه ی باران و بوی برنج را در فضا می پراکنند. از کوه هایی می برم که قله های نقره ای شان دامن آسمان شده، از دره هایی که سیاه چادرهای قشلاقی ی ایلی تازه از راه رسیده خالکوبی اش کرده، از جاده هایی که بیدها، مجنون وار، بر آن گیسو ریخته اند و شقایق ها بر آن گونه می ساینند. از کویرهایی که سوخته اند و بر خاکسترشان گل خار رویده. و می رویم، می رویم... تا صدایم کنی که:

- پست آمده، از ایران نامه داری.

- یکشنبه ی خوبی است، نمی آیی برویم پارک قدم بزنیم؟

- مثل اینکه فراموش کرده ای امروز دوشنبه است. خیال کار

کردن نداری؟

با اکراه از کنار پنجره دور می شوم و او را رها می کنم. و همان وقتی که می روم تا روزم را به ایستگاه های شاد انباشته از مسافر، خیابان های آوازخوان پرهیاهو، و حروف رقصان کامپیوترهای خستگی ناپذیر ببخشم، او را - که همچنان به سوی دریا می رود و موج ها از قد او می گذرند و پرلک های نقره ای شان را بر روی و موی او می پاشند - فراموش می کنم.

و هر شب که می خواهم پرده های اتاق خواب را بکشم - اگر هوا ماهتابی باشد - او را می بینم. او هر شب مهتابی - که اینجا کم است و گریزان - آنجا، پایین پنجره است. شال بر سر کشیده و سر در پالتوی

بلند و سیاهش فرو کرده؛ و در حاشیه ی میدان بزرگی که بنای یادبودی بر میانه ی آن قرار دارد و هر بار نام تازه ای بر آن کنده اند، می دود. می دود و فرو می افتد و باز برمی خیزد و باز می دود. سرش را که به سوی من برمی گرداند اشک را در چشمان وحشت زده اش می بینم و به سوی تو می غلطم و در میان بازوانت پنهان می شوم.

می گویی:

- باز امشب خواب در چشمانت نیست.

و هر شب، اگر هوا مهتابی باشد، اگر لیلی در نامه اش از پسرک چهارده ساله ی زندانی اش نوشته باشد، اگر قرض هایی که از سر و کول احمد بالا می رود زیادتر شده باشد، اگر خانه ی مهرداد را زیر بمباران با خاک یکسان کرده باشند، اگر برادرم خبر مرگ پدرم را داده باشد، و اگر وقتی به سوی تو می غلطم در خواب باشی و او گریه کنان مرا بخواند، با او می روم.

از میدان، که باز نام تازه ای بر خود دارد، می گذریم و به سوی خیابان هایی می رویم که تابلوی نامشان زیر غباری خاکی رنگ - درست به رنگ یکی از کاکتوس های من - قابل خواندن نیست. می دویم و پشت سرمان هزارها سرباز - که هر بار لباسی تازه به تن دارند - پا بر سر هم می گذارند تا به ما برسند. می دویم و به انتهای هر خیابانی که می رسیم دری گشوده به اوین دارد و کوره راهی به خیابانی دیگر.

از کوره راه که می گذریم، شانه هامان به دیوار می گیرد و

گیسوانمان به تارهایی که عنکبوت ها را بر سقف کوتاهشان خانه داده اند. و می دویم، می دویم... تا تو صدایم می کنی:

- می خواهی چراغ را روشن کنم؟

- چرا امشب تنت اینقدر داغ است، مثل اینکه تب داری.

- ناله ات بیدارم کرد. خواب بد می دیدی؟

و من با اکراه او را رها می کنم و او همچنان می دود و همیشه شال و گیسوانش به سقف چسبیده و شانه هایش زخمی ست.

xxx

امروز صبح، تا پرده های اتاق را پس می زنم، تو با روزنامه ی صبح می آیی:

- دیشب عکسی را که از کائنات ساخته اند منتشر کرده اند.

و عکس بیضی شکلی را که پر از نقطه های نورانی ست روبرویم می گیری.

- زمین که کروی ست، این چرا بیضی است؟

- این زمین نیست، همه ی جهان است. همه ی ستارگان و همه ی خورشیدها.

و چشمانت را، که انباشته از حیرت و تحسین است، بر عکس می دوزی.

- میلیون ها خورشید، میلیون ها ماه، و میلیون ها ستاره؛ و ما فقط نقطه ای هستیم بنام زمین... ببین، این سیاهی های اطراف بیضی را ببین. تازه هیچکس نمی داند این سیاهی ها چیست. می گویند خلاء است. اما خود خلاء چیست؟ چیزی که ما نمی دانیم چیست!

پرده ی توری ی پنجره را، که باد به بیرون برده و چون گیسوی

او تاب می خورد، به نرمی کنار می زنی و می نشینی بر لب پنجره، کنار کاکتوس های من، و درست آنجا که صدف هایم را می گذارم. و روزنامه را می خوانی.

و من می دانم در آن سیاهی ها که تو می گویی چیست. می دانم که در آن لیلی خانه ای دارد به اندازه ی قفس يك پرنده، احمد همانجاست که همیشه می دود، مهرداد آنجاست، پدرم آنجاست، مادرم، برادرهایم و... و او آنجاست - با شال و گیسوان بریادرفته اش؛ با شانه های زخمی و چشمان اشك آلودش.

می دانم که انبوهی از شعرهای تو نیز آنجاست. شعرهایت همه گوش تا گوش ایستاده اند. از قله ی دماوند تا میدان یادبودی که باز اسم تازه ای بر خود دارد... و همه با بغلی از گل و زخم و عشق... با زنانی شکنجه دیده، با مردانی از کوره راه ها گذشته، با دخترکانی که مرد و تجاوز را با هم تجربه می کنند، و با پسرانی که با دو پای گشوده می آیند و خون از پاچه ی شلوارشان بیرون می زند...  
می گویی:

- هواشناسی اعلام کرده که از فردا هوا خوب خواهد شد. پیش بینی می کنند این تابستان اکثر روزها آفتابی خواهد بود. از بالای شانه ی تو به بیرون نگاه می کنم. با اینکه هوا آفتابی نیست، او آنجاست. پارك روبروی خانه، مثل همیشه های بی آفتاب، زیر خاکستری از مه فرورفته و نیمکت تنهایی که درست در میانه ی باغ نشسته، نوشته ی عشاقی را که بر خود دارد مرور می کند. او از کنار درختی، که شاخه هایش قاب پنجره ی مرا سبز کرده، می گذرد و به در کوچکی که نرده های پارك را به جاده وصل می کند می رسد.

می گویم:

- راه بیفت برویم؛ کامپیوترها منتظرند.

تو، با اگراه، روزنامه را کنار می گذاری.

او از در کوچکی که نرده های پارک را به جاده وصل می کند

می گذرد، دستی برایم تکان می دهد، و پشت انبوه درختان کنار جاده

گم می شود.



خواب نهنگ

جان، ایستاده در کنار آینه ی قدی ی سفره ی هفت سین گسترده بر  
میز بالای تالار، با لهجه ای شیرین، شعرهایی از خیام را که تو به او  
آموخته ای زمزمه می کرد:

ماییم که اصل شادی و کان غمیم

سرمایه ی دادیم و نهاد ستمیم

پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم

آینه ی زنگ خورده و جام جمیم

مسافر، با لبخندی که خوشحالی در آن گم بود، و با مویی که  
زندانبانان يك شبه سفیدش کرده بودند، به سوی زنش رفت. زن، در  
لباسی صورتی رنگ تر از لباس شبی که تاج زیبایی را بر سرش نهادند،  
و زیباتر از آن شب حتی، ایستاده بود. مسافر گفت: عیدمان را اینجا  
بهتر جشن می گیرند.

زن، دستی به گیسوان بریده اش کشید و گفت: کاش ما هم اینجا  
ماندگار می شدیم.

- ما آنجا هم اینجایم.

زن نگاهی به من کرد و چشمان سیاهش برق زدند. گفت: درست است، ما همیشه اینجاییم.

از او رو می گردانم و از ایوان کشتی ام دریا را می بینم که، چون نهنگی خفته، بر زمین زمستان پهن است و موج ندارد. تو، چون ققنوسی گشوده بال، بر ساحل نشسته ای و سایه ی بال هایت از میانه ی دریا تا زیر پای من آمده است. می خواهم بال هایت را به پرواز درآورم و نمی توانم. مثل زمستانِ دریا لخت و بیحوصله ام - مثل نهنگی که خفته باشد.

دیشب هم خواب رنگی ی تو را دیده ام. تنها در خواب است که سبز را سبز می بینم و سفید را سفید و خون را قرمز و شب را سیاه و چشم های تو را... نه، نمی دانم چشم های تو چه رنگی اند. رنگ چشم های تو را در خواب های رنگی ام حتی گم می کنم.

دیشب هم خواب تو را می دیدم. ایستاده بودی، بر کناره ی برجی بلند؛ برجی که دیده بان هایش، رو به دریا، بر صندلی هایی چوبی و قدیمی، به خواب رفته بودند و، در دور دست آن سوی ساحل پیر، کشتی های بادبانی تلوتلو خوران و بی حوصله بر آب ها نشسته بودند؛ در انتظار روشن شدن چراغی بر برج راهنما. و آنگاه، از میانه ی ماسه های لخت و تنبل، دستی بیرون آمد؛ دستی با صدها انگشت، صدها انگشت اشاره، که همه به سوی من نشانه رفته بودند.

تو نگاهم کردی و گفتی: مادرت!

و دیدم که شانزده سال، نه، پنجاه سال دیگر، بر چهره اش ماسیده است؛ ماسیده بود. می دیدمش، با قامتی نازک و شکننده، پشتی اندک

خمیده، چشمانی گود رفته، و صورتی متلاشی که سایه ی چین و چروک، انگار صورتکی، بر آن نشسته بود.

مردی به زن انگلیسی اش می گفت: وقتی دیدیشان بگو «خوش آمدید.» یادت باشد: «خوش... آمدید.»

او بر صندلی ی چرخدار، در میان صف مسافران دیگر، پیش می آمد - صف بلند مسافرانی پیر و شکسته، با چهره هایی مسخ شده و لباس هایی تیره.

زن جوانی که کنار من ایستاده بود به دختر پنج شش ساله اش می گفت: یادت نرود، وقتی آقا جان نزدیک شدند بگو: «آقا جان، سلام.»

و مسافران پیر درختانی ردیف شده در شب بودند که باد حرکتشان دهد.

دختر جوانی به نامزد آمریکایی اش می گفت: نگران نباش که زبانشان را نمی فهمی، هر چه گفتند فقط بگو: «چشم.»

مسافران می آمدند؛ پیرزنان و پیرمردان؛ لنگ لنگان، با عصا، روی صندلی های چرخ دار؛ و همه با دیدگانی گشوده از انتظار - خیره بر دیوار گوشتی ی مستقبلین - و پسرها و دخترهاشان را می جستند.  
- مینا... مینا جان... دخترم.

صدا همان صدا بود، با همان موج موج به مهر آمیخته. از میان جمعیت گذشتم و به او رسیدم و در آغوشش گرفتم. صندلی اش را تا کنار نیمکتی هل دادم و رو برویش بر نیمکت نشستم. نگاهش از ته چشمانی به گردی نشسته بر چهره ام چرخید:

- مینا... مینا جان... دخترم.

می نشینم و بر بدنه ی کشتی، و بر سایه ی بال هایت شکلی از گل آفتابگردان می کشم. گل قد می کشد، بلند می شود و مرا در پشت ساقه ها و برگ هایش پنهان می کند.

- کجایی مینا جان... غذا حاضر است و همه منتظرند.

از لای شاخه ها نگاهش می کنم. قامت بلندش، در لباس صورتی، زیباتر از همیشه است و چشمان درشت و سیاهش برق می زند و موی افشانش، چون هاله ای از طراوت بی اندوه، بر گرد صورت صاف و شفافش نشسته است. به سویش می دوم. او نرم و راحت مرا از زمین بر می گیرد و به سینه می فشرد:

- چرا همیشه پشت گل های آفتابگردان پنهان می شوی دخترم؟

و دخترک در آغوش پدر بزرگ گم شد و گفت: سلام آگاجان.

روسی ی سیاه را از پیشانی اش کنار زدم و بر صورت پر چروکش دست کشیدم. دو جوی اشک از چشمانش براه افتادند، از میان چروک ها گذشتند و زیر چانه ی لرزانش گم شدند. و من اشک ها را با سرانگشت برداشتم و در دریا رها کردم.

دریا ساکت است و کشتی های سرگردان بر آن تلوتلو می خورند. من بر ایوان کشتی ایستاده ام و تو در کنار برج - رو به دریا - قد کشیده ای. از بلندای برج صدای جویدن چوب می آید و دیده بان ها هنوز، بر صندلی های فرسوده ای که اکنون دو پایه بیش ندارند، در خواب غوطه ورنند.

گفتم: روسی ات را بردار مادر. دلم می گیرد.

نگاهش را به دور و بر گرداند و روسری را بیشتر روی پیشانی اش کشید و گفت: مینا... مینا جان .

چمدان هایش را، که می دانستم انباشته از شیرینی و پسته وقاب های مثبت کاری و همه ی سین های هفت سین است، روی چرخ دستی گذاشتم و در کنار صندلی ی چرخدارش به راه افتادم:

- از این طرف مادر. راه درازی نیست. ماشین را نزدیک در پارک کرده ام. چقدر خوشحالم، مادر، که امسال عید را با شما خواهیم بود. سرش را بالا گرفت و از زیر روسری ی سیاه، نگاهم کرد:

- مینا... مینا جان... دخترم.

صدایش مثل زمزمه های گم شده در گوش ماهی های دریا بود که، چیده بر ساحل، تا بلندی های نقره ای ی بالای تپه رفته اند. و بر بالای تپه خانه ای بود با پنجره های کوچک رنگی و اتاقی که بر سر بخاری اش آینه ای قدیمی نشسته بود. تصویر تو در آینه می درخشید؛ با قامت بلند جوانی، و با لبخندی از مخمل نرمی گرفته از رنگ عشق. جام ها را از شراب پر کردم. شراب قرمز قرمز بود. درست به رنگ قرمز خواب هایم. شرابم را نوشیدی و جامم را نگریستی و گفתי: آینه ی زنگ خورده و جام جم!

دیدم که تصویرت در آینه ی قدی می درخشد - مثل ققنوسی بال گشوده و در پرواز، با چشمانی که نمی دانم چه رنگی دارند. گفתי: دیگر نمی خواهم با این پیرمرد کثیف حرف بزنم. او بین ما غریبه است.

و او به سوی ما آمد. دیدم که با چشمان حریصش به زن نگاه

می کرد که با گیسوان بریده زیباتر از همیشه شده بود.  
گفتم: شنیده ام برای رییس جمهور نامه نوشته آید و تویه کرده آید  
و می خواهید برگردید.  
برآشفته و سرخ شده گفتم: باز برایم شایعه ساخته اند.  
نگفتم که نامه اش را همان روز چاپ کرده اند. روی از او گرفتم و  
زن را دیدم که به مسافر تکیه داده و می لرزد.  
جان همچنان خواند:

گویند بهشت و حور عین خواهد بود  
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود  
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

تو شادمانه و مطمئن می خندی و دستم را در میان انگشتانت  
می فشاری. سر می گردانم و می بینم که آن سو کشتی های سرگردان  
همچنان بر دریای زمستان ایستاده اند و چشم به بلندای برجی دارند که  
دیده بان هایش هنوز در خوابند. صدای جویدن چوب ها می آید و  
صندلی ها بیش از يك پایه ندارند. تو در کنار برج ایستاده ای؛ رو به  
دریا داری و به من می نگری که بر کشتی نام تو را می نویسم، با  
رنگی قرمز، درست به رنگ قرمز خواب هایم. و دست بر گلو می کشی؛  
بر آنجا که هنوز جای زخم چاقوی پدر را بر خود دارد. گله ای گوسفند  
شادمانه و بی خیال بر ماسه ها می چمند و جای پایشان سایه ی تو را  
آشفته می کند.

پیرمرد دستی تکان داد و از خانه بیرون رفت. تو گفستی: در این



خانه غریبه را جایی نیست.

گفتم: روسری تان را بردارید، مادر. در این خانه جز ما کسی نیست.

مادر نگران به پنجره ها نگاه کرد و روسری اش را تا پیشانی پایین کشید و گفت:

- مینا... مینا جان.

- مادر، مادر، چرا برایم حرف نمی زنید. چیزی بگویید. بگویید آنچه چه خبر است.

و آنتونی، کنار میز هفت سین، پشت به قابی مثبت کاری که عکسی از دختران قالبیاف را در خود داشت، ایستاده بود و تند تند پسته می شکست و به دهان می گذاشت و به قهقهه می خندید.

مسافر به او اشاره کرد و گفت: شنیده ام حالا می رود و در سفارت سخترانی می کند.

شانه بالا انداختم و گفتم: همان وقت ها هم که کتابش را روی سر می گذاشتند و حلوا حلوا می کردند، جدی اش نمی گرفتم.

مسافر ابرو در هم کشید و گفت: می گویند برای هر سخترانی کلی هم پول می گیرد.

زن دستی بر سر بی مویش کشید و لرزید. و تو گفستی: این جان شعرها را عجب خوب می خواند.

و او همچنان خواند:

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین

نه حق، نه حقیقت، نه شریعت، نه یقین

اندر دو جهان که را بود زهره این؟

حیرت وزید و آسمان را به تکانی لرزاند. من چشمان تو را بر بادبان های قرمز نقاشی می کنم، با آمیزه ای از رنگ های سفید و سبز، درست به رنگ سبز و سفید خواب هایم. و تو در کنار برج داستان می گشایی، چون دو بال شعله ور. می بینم که بر پلکان دستانت دختر و پسری جوان از برج بالا می روند.

می گویم: مادر دیگر می توانی روسری ات را برداری.

سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید.

دو جوان، چون سفینه هایی رنگین، به رنگ خواب هایم، بر برج فرود می آیند؛ چراغ ها را به شتاب از روغن پر می کنند و آنها را می افروزند. نور، ناگهانه، از چهار دریچه ی برج به بیرون می تابد و تمامی ی ساحل را روشن می کند. دریا بازو می گشاید و کشتی ها را به حرکت در می آورد. من پیرهنی سفید، درست به رنگ سفید خواب هایم، می پوشم و بر عرشه ی نقره ای می ایستم. تو در کنار برج، چون کوهی از آتش، می چرخ می و شعله هایت بر پیراهنم هزار رنگ می باشند - هزار شعله به رنگ خواب هایم.

مسافر می خندد. جان از خواندن می ماند. زن بر موهای دوباره

رسته اش دست می کشد. و من فریاد می زنم:

- روسری ات را بردار مادر. کشتی ها را ببین که می آیند.

و، از جایی که تو سوخته ای، خورشیدِ چهره شسته ی دریایی سر

می زند.

This document was created with Win2PDF available at <http://www.win2pdf.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.  
This page will not be added after purchasing Win2PDF.